66

دیوان میرزا صادق هجری

نسخه چاپ نشده

کتابت ۱۳۱۰

66
دیوان میرزا صادق هجری
نسخه چاپ نشده
کتابت ۱۳۱۰
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
اسکن شد
۸۷/۹/۲۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۰۵۸ با - ن
۱۳۸۱۵

۶۶

دیوان میرزا اصلان حجری

نسخه چاپ نشده

کتابت ۱۳۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم

خرم لوایی که نخستین گشود | بر سر اکلیل کیومرث بود
تاج سیامک چو خزان رنگ شد | جای بسر منصب هوشنگ شد
کین سیامک چو ز دیوان ستاد | شد لقب منصب او پیشداد
او ز جهان رخت چو بیرون کشید | نوبه بطهمورث میمون رسید
رزده یکی از نفس رای اوست | شهر صفاهان ز بناهای اوست
طبل رحیلش چو زد این اوستاد | نوبت اورنگ بجمشید داد
کوه سر افکنده تمکین اوست | دین تب و جشن سده آیین اوست
آهن و موسیقی و طب از سپهرش سر | طوس و صطخر و همدان و سمرها شمر
نوبت بخشش چو ز ششصد گذشت | دور بر او بر صد و هشتم بگشت

نقش

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم

چرخ لوا را که نخستین گشود / بر سر اکلیل کیومرث بود

باغ سیامک چو خزان رنگ شد / جای پدر منصب هوشنگ شد

کین سیامک چو ز دیوان ستاد / شه لقب منصب او شد بداد

او ز جهان رخت چو بیرون کشید / نوبه طهمورث میمون رسید

روزه یکی از نفس رای اوست / شهر صفاهان ز بناهای اوست

طبل رحیلش چو ز دین اوستاد / نوبه او را به جمشید داد

کوه سر افکنده تمکین اوست / دین بت و جشن سده آیین اوست

آهن و موسیقی و طب رسمهاش / طوس و اصطخر و همدان و سمهاش

نوبت بخشش چو ز ششصد گذشت / دهر بباد در صد و هفتم نگشت

شعر

شعر قضا کین همه آیین نهاد / باز که از تخم سیامک گشاد

زیر زمین سهم جم از خاک شد / نوبت بیداد ز ضحاک شد

آنچه بجم او ز جفاش کرد / کاوه پس از آنکه تباهیش کرد

آه ضعیفان چو به گردون رسید / نوبت شاهی به فریدون رسید

تخم جم و رایتش از گاوبان / عید ز فیروزی او مهرگان

کرد جهان بخش ز نزدیک و دور / بر پسران ایرج و هم سلم و تور

زانکه چو ایرج ز انصار و نهاد / دختر ایرج منوچهر زاد

کین پدر خواست به آیین ز تور / کرد تهی حوزه ایران ز شور

تاج منوچهر چو از سر فتاد / رایت اکلیل بنوذر نهاد

کام بنا لوده بحکم دهور / دور از او گشت باولاد تور

از طرف شرق چو افراسیاب / رایت افراخت بصد آب و تاب

آمد و بگذاشت ز ایشان نشان / کرد برادر ز در ایرانیان
زال که از ایران بجهان نام داشت / هم ز قضا نعرت سلم داشت
بازوی کین خواهی مردی کشاد / تخت نزد بسط منوچهر داد
ملک خزان دیده از او شد بهار / نهر فرات است از او مایه کار
قوت پیریش چه بازو کشاد / مملکت و تخت بگرشاسب داد
بارد گر آرایت افراسیاب / در خفقان آمد و بگذاشت ز تاب
زال زر و رستم دستان بکین / یار که جهد نمودند زمین
ملک گرفتند ز تورانیان / تاج نهادند بفرق کیان
مدت آن کشمکش و قیل و قال / ز الف دو صد چار ده و پنج سال
منفتح قاعده عدل و داد / بود ز شاهان کیان کیقباد
نسبت این سلسله ارجمند / هست بکواسطه از زو بلند

از پدر

از پدر رستم دستان نشان / صلح چه میکرد بتورانیان
خواست ملکزاده گردون جناب / علوه یک سهم ز افراسیاب
پس بعمل تیر فکندند دور / شد چه جیحون ز دو جانب سنور
آنکه علم گشت ببازو شهنشه / رامی این سهم همین آرش است
مدت شاهیش صد از انجهان / تختگهش عامره اصفهان
چون ز جهان رخت به بیرون نهاد / مملکت و تخت بکاوس داد
مردی رستم بره هفتخوان / واقعه اوست بمازندران
داد خلاصش چه ز نا مادران / نام شهی یافت جهان پهلوان
خواست بعالم کندش سرفراز / داد باو دختر خود مهرناز
پرده بیندار چه کشتش لقاب / قصد فلک کرد ببال عقاب
بال و پر از فارس چو کرکس کشاد / بر زبر آب بساری فتاد
رستم از آن پس بهوای شکار / کرد باطراف سمنگان گذار

مملکت و تخت از ایشان گرفت دختر از شاه سمنگان گرفت

زین دو بروفق سعادت نژاد مادر ایام چو سهراب زاد

از صف توران چو یکین سر فراخت کشته شد از دست پدر ناشناخت

مادرش از کینه چه بازی گشاد آمدی از اصل نظر سامر داد

نوجهی از ایران سره مانده از رفت بطوران بطریق شکار

دختر گرسیوز شان شد اسیر گشت بکاوس تعلق پذیر

رابطه این دو چو تقدیر شد حسن سیاوش جهان گیر شد

کارکنان فلک لاجورد رنگ ز ایران همه انسرخ و زرد

آنچه که آورده و پس برده اند مثل سیاوش بنیاورده اند

چون زن کاوس که سودابه بود مهر سیاوش بغمانش ربود

کرد سیاوش از این انقلاب عزم ره و درگه افراسیاب

شاه باو داد فرنگیس را لیک چه تدبیر بسوء القضا

هم شکم

هم شکم شاه که گرسیوز است قصد هلاک سیاوش بست

رسم غزا اینکه سیه پوشی است آنچه از عهد سیه پوشی است

واقعه او چو بایران رسید غلغله خلق بکیوان رسید

رستم از این واقعه جان گزا داد نخستین خوش سودابه را

پس سپه از کینه بتوران کشید خاک از آن بقعه بایران کشید

اینکه بقعه است کنون بیشتر ساخت از آنخاک مدار دگر

مدت کاوس از این قیل و قال بود ز شاهی صد و پنجاه سال

حسرت آنجا که چو در خاک برد ملک بکیخسرو همیون سپرد

مادر سیاوش چو دارد نکش مولد او بود بتوران زمین

کیو ز توران پس بایران رساند تا بجهان نام ز مردیش ماند

تا بو صواتش پسر ملک طوس بهر فریبرز فرو کوفت کوس

لیک از انجرم رشه داد جاست تا که بتوران کنه آهنگ راست

رفت شه و از تخت برادالعلاث   منهزم از لشکر افراسیاب
بار دگر رفت و از ایشان گریخت   خاک مذلت بسر نام ریخت
از مدد رستم و ایرانیان   یافت هزیمت صف تورانیان
بیژن گیو از ره سیر و شکار   کرد پی صید گرازان گذار
از دم گرگین چه بدو بند رفت   لب قضا دیده و در بند رفت
دختر افراسیاب خورد لقا   دیدش و گردش ز غم خود خراب
غرق منیژه چه نور آتش برد   حکم قضا برد و بچاهش سپرد
چاره اینکار بر رستم فتاد   رفت و خلاصش از این بند داد
در عقبش رایت افراسیاب   از پی این کینه برآمد ز تاب
مرکز ایران زره اعتماد   رایت این جنگ بگودرز داد
رایت توران چه هزیمت گرفت   کوکبه شاه عزیمت گرفت

برادر

برادر خوارزم تعاقب کنان   راه گرفتند سوی بیابان
شیده در آن کرد فرار از دست شاه   کشته شد از زور برادر سپاه
شد بهزیمت دگر افراسیاب   لشکر ایران ز پیش کامیاب
کرد جهانگشت سپهر زر و بوم   تا که گرفتار شد از دست هوم
زان دو برادر که بکین تاختند   دهر ازین هر دو بپرداختند
چرخ چو زد نوبت کیخسروی   داد بلهراسپ جهان را نوی
نسبتی است با آیین و داد   بود به دو واسطه از کیقباد
بهر سپه رایت و آیین از او بست   بهر سران کرسی زرین از او بست
داشت چه گشتاسب بعهد پدر   داعیه افسر شاهی بسر
از پدر و مملکت و مرز و بوم   کرد با این داعیه آهنگ روم
دختر قیصر چه گرفتش ز رنج   رسم چنین بود که منز ترنج

کرد چه اقبال کتایون بلند
آمد و نارنج بگشتاسب زد

قیصر از آن زه که بنودش نشان
داد کتایون و برون کردشان

داشت دو مهروی دگر شهریار
بود چه شهزاده ایشان خواستگار

عقده کابین ز ره ابتلا
حیلت میلان گر کردن واژدها

عجز دو شهزاده از این ماجرا
برد بگشتاسب آن التجا

کرد چه گشتاسب کفایت از آن
رسم و نشان داغ سرین کردشان

کار دو شهزاده چه معمور شد
قصه این سانحه مشهور شد

قیصر از این قصه خبردار شد
بر سر گشتاسب به تیمار شد

خواست کز گشتاسب نیز برد مدد
بر سر لهراسب با ایران رهد

یافت چه لهراسب از این آگهی
داد بگشتاسب کلاه شهی

خود ز جهان دامن غاری گرفت
رفت و از این خلق کناری گرفت

چون ز بر عشق براه بلخ شد
معتکف زاویه بلخ شد

تخت

تخت ز گشتاسب چه او بستد لب
میل کز رفت او شد طلب

عهد چه نوبتش از روی زمین مهد بود
دعوت زردشت در آن عهد بود

کرد ز خوف پسر نرم کار
قصد گرفتاری اسفندیار

چون پیا از دوده افراسیاب
شیره بار جانب گذر کرد آب

آمد و در بلخ اقامت نمود
ارزش لهراسب برآورد دود

دید چه گشتاسب در آن کارزار
رفت بدلجوئی اسفندیار

او چه ره بلخ عزیمت نمود
رایت از جانب هزیمت نمود

در کنف رایت فتح و ظفر
آمد و بوسید رکاب پدر

داشت چه گشتاسب ز رستم غبار
کینه او خواست ز اسفندیار

کوکبه او چه بزابل رسید
رستم دستان طمع از خود برید

تا بدکاری سیمرغ و زال
دور بر آورد براو ماه و سال

دید چه گشتاسب ز دنیا گذار
تاج و نگین یافت بهمن قرار

زاهدی از ادب شد همه زر و زر بر   گشت فراهم ز بحکمش پدر
او چه نکو کرد از این شاه را   گشت همای دختر او پادشاه
چون علم جور سفر برافراشت   از پدر او حمل بداراب داشت
چون اثر طلق سیالش فکند   کرد بصندوق و در آبش فکند
گازری آن گوهر نایاب جست   زین سببش نام بداراب بست
چون ز صبی پای فراتر گذاشت   از پدر و کار پدر عار داشت
با سپه مادر از آن مرز و بوم   عزم سفر کرد باطراف روم
فایده بخشش در آن کر و دار   دید از او فیروزی پیکار
کرد همای را خبر از حال او   پرده کشیدند ز احوال او
چون نسب خویش بمادر رساند   تاج بدو داد و بتختش نشاند
کار همه قلعه گشای کمال   باز هزاران سپس اعظم دوان
کوفت چو داراب در آن مرز کوس   خواست بآن دختری از فیلقوس

دختر او گرچه گلش بود در روی   لیک چو غنچه دهنش داشت بوی
راند از این واسطه اش از نظر   باز فرستاد به پیش پدر
داشت ولی دختر از آن بوالهوس   حمل باسکندر میمون نفس
از پس ده سال و دو در عدل و داد   نوبت داراب بدارا فتاد
یافت چو دارا ز پدر تخت و تاج   خواست بکرد از سکندر خراج
همت اسکندر علوی نهاد   گوش بآن باج گذاری نداد
با شرف همت و عزم بلند   سایه اقبال به ایران فکند
صف مبارزان چو آراستند   از دو طرف کینه وران خاستند
در صف دارا دو سرهنگ ناسپاس   تیغ فشاندند بر او بی هراس
مژده رسان پیش سکندر شدند   رسم مکافات بر آن سر شدند
لشکر دارا چو هزیمت گرفت   شاه بآن سمت عزیمت گرفت
رفت و سر خصم بدامان رساند   خون دل از دیده بر وی فشاند

دیده غمدیده گشودش برو   گو در او شکل و صفت بر او

رفت چو دارا ز سر سروری   کوفت فلک نوبت اسکندری

چرخ کهن سال بدارد بیاد   تخت نشینی چو سکندر بیاد

باج گذارش که شمار آمده است   باج وران هشت هزار آمده است

روی زمین از همه جا ضبط کرد   جور هم از روی زمین خط کرد

خضر ولد ارسطو که دو پیغمبرند   کار گذاران عهود وی اند

مرو و سمرقند و دمشق و هرات   از اثر اوست درین پا ثبات

چون ز جهان رخش به بیرون کشید   مصلحت وقف درین رای دید

داد به حفظ بلاد و سپاه   حوزه ایران به نود پادشاه

بلکه باین حیله گردن و دن   روم بماند ز حوادث مصون

مدت این کش مکش و گیر و دار   بهر کیان ششصد و سی و چار

طبل سکندر چو ز بالا زدند   پادشهان سکه بهر جا زدند

اولشان

اولشان اطخش روم بود   پاره از ملک تصرف نمود

بود ز دارا پسری اشک نام   زد پس عم تیغ کشید از نیام

اطخش اوگشت بصلح از نهان   مملکت ایشان و باشکانیان

عده آن سلسله در روزگار   بود ز شاهان ده و دو هزار

مدت ایشان ز تصاریف حال   بود صد و شصت و دگر پنج سال

قصه مشهور اصحاب کهف   بود دران عهد درین کهنه سقف

چون سپری گشت ز اشکانیان   مملکت ایشان و باشغانیان

اشغ خود از نسل فری بزرگ بود   لیک شهی بر سرش در گشود

هشت نفر باشد از ایشان کمال   مدت ایشان صد و پنجاه سال

اولشان پیچونکه به ازار دوان   آخرشان ختم شد از اردوان

از اثر عهد خوش آن کرام   مولد عیسی است علیه السلام

چار شه چون سر و سامان گرفت
کینه یحیی ز یهودان گرفت

دور چو برگشت ز اشغانیان
سلطنت افتاد به ساسانیان

فاتح این دولت و دوران سر
بود ز کسری به جهان اردشیر

گوهر او داشت ز ساسان نشان
از درج بهمن و آن دودمان

نیک ز جد گوهر او داشت نام
بابک دریا کف عالی مقام

بابک ز کور بکر بابیان
بود امیر از قبل اردوان

رفت ز ساسان چو نیاز از نژاد
بر در بابک ز شبانی فتاد

از سبب واقعه نیک فال
بابک ازاد کرد ز شرح اوش سؤال

چون نسب خویش بیان ز ساند
دختر از آن خویش بملکش کشد

گشت چو آگاه ز تعلق پدر
آمد از ایشان به جهان اردشیر

شد چو یکی از خدم اردوان
کرد نظر در حرم اردوان

بنا بر

زین سبب از دی بخیار بکشد
او سپهی از پی آن عرض دید

چون ز رضا داد سپه را شکست
دامن همت بسر تخت بست

آمد و در ظاهر ری اردوان
ملک تهی کرد و ز او شد جهان

دختر او را ز پی گرد مهر
دید که کرده است باو قصد زهر

گفت چو مامور بقتلش وزیر
بد ز قضا حامله از اردشیر

آلت خود قطع نمود از رشاد
کرد نهان تا که شاپور زاد

دید چو بالکیش اردشیر
بر شعب بر کیان زان وزیر

بود لعبه شش چو یم وان طلاد
مردی یاش به جهان هفت زاد

بود ز کرمش ظفر بر عدو
شهر بشهر است بکرمان ازو

رسم خدم رفت بر اش اردشیر
گشت چو آن کرم و او شد دلیر

عامره و مملکت بیشمار
هست چو بحرین از او یادگار

دست اجل چون کلاهش را ربود　　مدت شاهیش چهل سال بود
چون عوض تخت ز او کور شد　　تاج و نگین منصب شاپور شد
ز پس او دهر چنانش که جست　　داد بیزدگرد که را فر از اوست
ز پس او بر دو سه بهرام نام　　یافت دگر نرسی و از فرد نام
او چه صفت کرش اخلاف شد　　تخت شاپور ذوالاکتاف شد
طایر عصیان سپهی عرض داد　　دست بو بر اهل ایران گشاد
رایت شاپور از این انتقام　　آمد و بگذاشت ز اعراب نام
کشتنا چون بنهایت رسید　　شانه اعراب برون میکشید
جد مهین جد شه کاینات　　ملک این نصر علیه الصلوة
گفت شاپور عنادت گذشت　　علت خون ریزی این فتنه چیست
گفت در این عرب بحکم نجوم　　تا جوری آمد از این مرز و بوم

همت بنش

همت بنیش جهی ملک عجم　　من ز عرب کینه سیه ام میکشم
گفتش این امر اگر بود دلیست　　مصلحت وقت در این فتنه چیست
شاید از این فتنه جهی بگذرد　　کینه او هم به تو کمتر بود
گفت ز ملک چه سخن سودمند　　جمله اعراب عقیقش شدند
همت شاپور از آنهم ز روم　　رسم رسالت بر قیصر روم
گشت گرفتار چه او را شناخت　　پس سپه روم بالتمت تاخت
چونکه بایران متمکن شدند　　بند ز شاپور گسستن فگند
خالف و بر عور لقرون شاد　　ز همه جا خلق با در و نهاد
زد سپه داد در آن دار و گیر　　قیصرش آمد ز قضا دستگیر
داد بالزام بقیصر قرار　　تا که کند هر خراب دیار
تا بحدی کز ره کار رود　　کار کن از روم بایران رود
تا بمشهور بعهد ولیست　　شهر و عمارات بس نفیس بست

او ز جهان رخت چو بیرون نهاد / تاج و نگینش به برادر فتاد

باز ز غم چون ز جهان دور شد / مملکت و تخت به شاپور شد

شیروه که در پهلو انشاه اوست / هست ز شیرین که پرستار اوست

روز بر او شد ز جهان چون سیاه / مملکت شد به دگر پادشاه

ز پس دو ماه بحکم دهور / مملکت افتاد به بهرام گور

خلق به تخت از ره ظلم پدر / تاج نهادند بفرق دگر

کار چو افتاد بجنگ و نفاق / هر دو نمودند بر این اتفاق

شیر ببستند دو در پای تخت / هر که کشد شیر برد تخت و بخت

یافت بهرام چو دولت قرار / بود بعکس پدر از روزگار

بود شکار افکن و اطراف دوست / قصه مشهور و اوهام از اوست

مضطرب ایران فرق توریان / اوست که آورد ز منیه و سنان

قاصد او گشت چو خاقان چین / زر بخزانه نه ز خصب حصین

بانغز

بانغز بخشید برسم شکار / کرد با اطراف ولایت قرار

معتمد ملک چو دیدند این / نامه نوشتند بخاقان چین

داد بخود ملک چو خاقان قرار / بخبر آمد بسرش شهریار

شد بهزیمت صف خاقانیان / لشکر بهرام غنیمت بران

دولت بهرام چو پرنور شد / از پس هر روز فیروز شد

داد گر شهر نو اصفهان / هست ز فیروز بعالم نشان

از پس او بود بلاش و قباد / کز عقب او بقبا داد و داد

دعوت مزدک چو نمود آشکار / گشت ز کسری بجهان تار و مار

چون پسر گشت عمور قباد / مملکت و تخت بکسری فتاد

چرخ ندیده است در انجا گدان / تا چو ری شد انوشیروان

گر قدح تو قدح نوش باد / وز حلل حله چها پوش باد

فخر ز شاهانش چه زین برتر است / عهد خوشش مولد پیغمبر است

از اثر طالع آن پاک چهر / بود زبر بحیرا بود در جهر
واقعهٔ ابرهه آن عهود / از پس چل سال ز شاهش بود
مولد فرخنده شاه رسل / شد بهمین سال غیاث بکر
چون بهشت او ز جهان رو نهاد / مملکت و تخت بهرمز فتاد
بود چو او ظالم و عدوان پسند / خلق و رعیت متنفر شدند
لشکر روم و عرب و ترک و چین / روی نهادند به ایران زمین
چاره اینکار ز موبد گشود / باسه از این طایفه صلحی نمود
با سپه ترک ز کین رو نهاد / رایت اینجنگ به بهرام داد
داد چو بهرام به ترکان شکست / بر هوس تخت بر انعم نشست
سکه بنام پسرش زد نخست / تا شود اینکار ز پرویز سست
دید چو پرویز در آن کارزار / رفت بارمن ابطریق قرار
تا که ز هرمز بنهایت رسید / خسرو پرویز بدولت [illegible]

رایت بهرام

رایت بهرام چو چوبین لقب / جست ز خون خواهی هرمز سبب
بر سر پرویز سپاهی کشید / آمد و از چرخ بمطلب رسید
یافت چو پرویز از او انهزام / خواست ز قیصر مدد و جست کام
یافت ز افلاک چو بر خصم دست / فارغ از ایام و بعشرت نشست
کار که از وی بجهان هیچکس / پیش که خسرو پرویز بس
عده او چون بشمار آمده / مطربه‌اش پنج هزار آمده
بود بهنگام نزول و رحیل / در گذرش هفتصد و پنجاه پیل
وقت سوارش بهنگام صف / بود دو صد مجمر زرین بکف
بار بر [illegible] سفید و طلاش / کوزه و اسپند مخصوص بهاش
نوزد از [illegible] اورشه بود / گرد ز روی آینه رحمت گشود
نوزده از وی چه شد بسر / کرد باو نامهٔ حضرت گذر
نامه نه چون از سر تعظیم خواند / دعوت حق نشنه بملکش رساند

تا دل شیرویه به شیرین کشید — کشت پدر را و تمتع ندید
شد چو ز شیرویه کلاه و سریر — از پس شش ماه شد از اردشیر
مرد چو در سلسله نامد پدید — ملک بآزرمی و پوران رسید
تخت چو شد منتهی از یزدجرد — سلسله‌شان منتهی از یزدجرد
زانکه در آن وقت ز چرخ عنود — دولت اسلام قوی گشته بود
چون ز عرب یافت عجم دستگاه — برد بجا بود بخراسان سپاه
گرد چو با سوزره الحاق — هر دو نمودند به نقش وثاق
گرد چو با سوزره بس ابرد — خواست در آن وقت بایران ازو
کز طرف ترک سپاهی رسید — شد متحیر که چه آید پدید
پس زن او با سوزره الحاق — هر دو نمودند به نقش وثاق
او که جهان دید از ایشان گریخت — رشتهٔ امید ز شاهی گسیخت
شد سپری دولت با این رسیص — ملک غزا راست علی الاختصاص

تا کیومرث

تا کیومرث ز ساسانیان — چار هزار است در این خاکدان
چون ز ملک دور عجم گشت شب — مملکت افتاد به دست عرب
از دوران فلک نیلگون — ما صدق معنی خیر القرون
چند صحابت که در روزگار — رایت دین شد بجهان آشکار
بسمله فاتحه رحمت — حمد له خاتمه مکرمت
آینه صورت ذات ازل — مظهر اسما و صفات ازل
چتر فلک چو علم برم بلند — سایه اقبال به یثرب فکند
از پی تمهید قضا چند بار — عرض سپه داد ز مردان کار
عدت کمیت غزو مصاف — آنچه رسیده اعلی الاخلاف
از جز آنها که کهن گفته‌اند — هفت و سی یک گفته‌اند
لیک چو دانا که از آن آگه است — به ز حنین واحد و عشرین است
از فلک امر که آن صبح جود — پرتو اکیاد لعابکم گشود

تا عقب تیره شب احتجاب   رحلت قدسیه آن آفتاب

نایب و داماد شه و وزیر   سیف نشان صاحب تدبیر و پیر

گرد چو خورشید رسالت غروب   چاک شد از صبح جیب جیوب

تیره شب هجر جهان گیر شد   مرغ سحر خنجر گلوگیر شد

روز سعادت بنهایت رسید   نوبت شبهای غوایت رسید

روز جهان بسکه زغم شد سیاه   دیده تقدیر غلط کرد راه

ماتمیان از پی رحمت شدند   قوم به تعیین خلافت شدند

کار خلافت چو بشوری فتاد   شوری از آن شور بدنیا فتاد

ذکر خلافت ابی بکر بن ابی قحافه :

بر حسب مقتضی روزگار   یافت به بوبکر خلافت قرار

چون سبب نامزدی نام بود   بر حسب حکم اجابت نمود

قوم قریش را بشارت شدند   تا که بمویه بغارت شدند

پس زپا

پس زپی شرزمه ارتداد   لشکری از نیزه وران عرض داد

از پی کین خواهی جنگ آوری   داد بخالد علم سروری

جنگ طلیحه است نخستین مصاف   کو بنبوت زده از خویش لاف

نام وران مثل عوام ابن طی   رایت غطفان ای جیله وی

چون ز قبایل به قبایل فتاد   دهر نکو گو که بر ایشان نزاد

لیک چو طلحه نه بهیبت شتافت   عهد عمر بود که اسلام یافت

چون اجل خصم مقرر نشد   جنگ و ملاقات میسر نشد

غزوه دوم بود بوا اصل زنی   کز عربان شرزمه کرد نی

از ره تسجیع بحث خلاف   کرده به پیغمبریش اعتراف

مالک نویره باو کرد میل   تابع او گشت تمیم و هذیل

عازم یمامه چو سیلاب شد   پیش مسیلمه کذاب شد

هر دو بشهوت متمایل شدند   غافل از آن دعوی باطل شدند

زر و سیم مقرض با مداد | بر بنی راحله تخفیف داد

مالک از آن کار چه آگاه شد | تذلل فرستاد و امان خواه شد

قوم چه دیدند که زانسب او | گشت ببین بی سبب او

چاره آن فتنه بخالد فتاد | بر سر مالک سپهی عرض داد

لیک ابی بحجر از آن نشست | گفت که مرد تو چنین گشته است

خالد از اینکار بر آشفته شد | گفت چه دانم که تو اش برد خفه

گهر ز اشتر نبارد زدود | پس بجفا حکم بقتلش نمود

داشت زنی مالک شوریده حال | شهره ایام بحسن و جمال

باعث این کار بگو بود آن | خالد و یزدان و حساب نهان

رو لبطه داشت بمالک عمر | دشمن خالد شد از این رهگذر

شکوه خالد با ابوبکر داد | رشوه در اسلام نخست او نهاد

گفت نمی خواهد چه سیف الهم | لایق من نیست بباطل روم

خالد از آنجا

خالد از آنجا چه بمطلب رسید | بر سر مسیلمه لشکر کشید

کشته اسلام در آن گیر و فر | قرب هزاران شد و ششصد نفر

لشکر اسلام از آن خار و خس | هیچه گرت نشستند پس

عاقبت الامر مسیلمه را | قاتل از وحشی لعین داد جا

زنده بد آنکه بکرین بود | داشت سر دوری آن حسود

مدت یکماه بهر ز ارض حاف | میرفت در آن ملحمه سعه مصاف

رایت نصرت چه به بحرین رفت | از طرف بحر جدا زین برفت

آنچه رو داد با حد اعشر | سال چه نوگشت ز اثنی عشر

شد ز ابی بکر بخالد رقم | تا کند آهنگ دیار عجم

خالد و مجنی لظفر در وفاق | عزم سپه داد بسمت عراق

عمر و خالد چه بجنبا فتاد | صلح شد و روی بالله نهاد

بود در آنجا سپهی از عجم | نایبه آن جیش هرمز قلم

باب ظفر خالد و کشتن برار

پس سپه آورد سوی شهر مدار

بار سرداری فاران عجم / لشکری آراست بآیین جم

بود در آن معرکه کارزار / عده قتلا عجم سی هزار

بار سپاهی ز عجم شد روان / قایدان جیش یکی پهلوان

روز سه خالد لشکرش بود / حکم با حصار ظفا می نمود

گفت سه روز است که این پهلوان / آمده از دور بجا میهمان

بر دلم آن نیز همین رفته بود / صورت آن عهد چنین رفته بود

تا نکنم چاره این پهلوان / روزه بخیر بگشایم دهان

باز عجم کرد سپاهی روان / بهمن جادو سر و سردارشان

بهمن جادو سپهی بی‌شمار / داد لشکر کرد که چار بار

لشکر خالد ز جهات و کمات / گشت مصادم بکنار فرات

کشته شد از روز لشکر عجم / آب ز خون گشت برنگ بقم

خالد از آنجا

خالد از آنجا به شبر گذشت / سیل تو گفتی که به صحرا گذشت

بلکه از این ملک چه با حیره بود / حیره شکسته همه زان عهود

جنگ شد و مهترشان کشته شد / بخت از آن طایفه برگشته شد

خالد از آنجا بخورنق گذشت / زلزله افتاد در آن کوه و دشت

بر حسب حکم قضا ناتوان / رفت شتابان بسر حیریان

مهتر آن طایفه عبدالمسیح / باز برآمد پی صلح و نجیح

خالد از او صلح پذیرفت باز / مهتر آن بر روش بی‌نیاز

داد چو خالد بپالنش نوید / در کف آن مرد کفی زهر دید

گفت چه پرسید از او کهف زهر / گر نکنی صلح بنوشم ز قهر

زهر گرفت از و بخورد و نشست / این قصص وصف خدا عالمست

بار لشکر کرد که شیراد / لشکری آمد ز عجم بی‌عناد

عاقبت الامر چو عاجز شدند / از سر ناچار بصلح آمدند

لشکر اسلام بنهاوار رفت | مرگ به پرسیدن بیمار رفت
لشکر از آنجا چو محول گرفت | عامر و ده دهه جندل گرفت
کرد در آنسو نفت چنین کرد را | مردم نهار خلاف آشکار
باسپهی قاید ایشان هلال | یار نهاوند به دشت قتال
باعث هر نیت چو هلال از سپاه | منهزم آورد بقیصر پناه
آمد و آورد سپه صد هزار | از همه در روم دز مردان کار
تا لب آب فرات آمدند | در گذر آب حیات آمدند
برق حیات از طرف آب تیغ | ابر فرات از طرفی میدریغ
بحر حیات شد متموج بخون | یک کس از آن قوم نیامد برون
لشکر از آن رزم چو شد کامیاب | شد نا ابوبکر بجا از خطاب
تا که برد لشکر از آن مرز و بوم | بر سر شامات و مصافات روم
خالد و مثنی بظفر در رفاق | رفت شه دار سر روم و عراق

لیکن امار

لیک امارت بمثنی گذاشت | کار عراقین بداو وا گذاشت
رایت اسلام چو آمد بشام | صبح تو گفتی که برآمد ز شام
عرض سپه رفت در آن گیر و دار | بود ز اسلام سی و شش هزار
لشکر کفار چو آمد شمار | بود در آن ملحمه سیصد هزار
اردو معسکر که بکین جو شدند | صف مبارات بیارا شدند
کینه ز هر سو بمصادم شده | جنگ با نیزه قایم شده
کز طرفی ناقه سواری دواند | نعی ابوبکر بخالد رساند
تا ملا اینجرف خطاب عمر | گشت ز ما حرب یکی دیده ور
کرده تهی رابقه خالد ز قید | امر به لشکر شده با بوعبید
فتح و ظفر چون بمیان داشتند | صورت آن نیز نهان داشتند
روز سیم فتح چو برقع گشود | صورت الحکم بمردم نمود
باز هجم کرد سپاهی گسیبد | لشکر آراسته باچند فند

رفت و ثنی و سر راه بست — داد چه این بار عجم را شکست

زان طرف آب عجم کند دل — جمله آن شد بعرب منتقل

لیک چه حرکت جهان را رسید — زد بابوبکر صلای رحیل

داده کرد آنچه شدش مسترد — کرد خلافت بعمر نامزد

سیزده هجری از او شد تمام — شصت و سه سالش بجهان بود کام

مدت حکمش ز قضا از الف حال — هفت شبان روز و دو ماه و دو سال

کاتب او خامه عثمان از زمه — صاحب شرطش بجهان بو عبیده

داشت عمر منصب قاضی گری — خاتم او خاتم پیغمبری

ذکر خلافت عمر ابن الخطاب

راسم طغرای قضا و قدر — کرد چه این حکم بنام عمر

او را بوبکر فرو در نشست — پسته ترین پایه منبر نشست

خطبه دیدار بمردم رساند — سلسله حرف بانجا کشاند

گفت

گفت که کم مبتلا عسکر ما کنند — غزوه با اعدای خدا می‌کنند

طلحه خبیر و عبید ثقف — از همه بردند سباق و شرف

زرد کری چو یکه بیابد حباب — ماو بسر داری ایشان خطاب

گفت که همراه ثنی رو بند — تا بعراقین بیغما روند

سرور شام بجراح داد — سیل ز هر سوی بعمران نهاد

حمص و دمشق از ره خوف در جال — صلح نمودند باعطای مال

با پسر عاص سپاه گران — شد پسر بیت مقدس روان

حاکم ذرماندشان ارطبون — نامه فرستاد بعمر از درون

کاتب انجیل بنام کسبت — کش عمر و اسم نغیر از نه بت

نام تو چون هست زیاد از سر حرف — می‌شود ت عمر به بیهوده صرف

حلی رسالت چه شد از نامه بر — نامه فرستاد به پیش عمر

چون بعمر نامه رسید این پیام — عزم سفر کرد باهنگ شام

زد جز عزم عمر از طنون رفت با ماهک نه بحر برون
چون عمر از صلح برداشت کار خواست که از مصر برآرد دمار
عمر باین کار چه آمد برون مصر بدل کرد بروم از طنون
از طرف روم با ماهک تتار عزم سپه رفت بسی صد هزار
شعله چه زد آتش آنکار و جنس لشکر اسلام نشسته پس
قایه اسلام دران گیرودار داد بخالد علم اختیار
چو سپه و خصم برابر شدند روز سیم به که مظفر شدند
باد در انوقت با ماهک تار از عجم آورد سپه صد هزار
آمده در معرکه شد دستگیر رفت دگر نشد پیش دو امیر
این دو سه سردار چه گم نام شد کوفه و اتباع در اسلام شد
بهمن جادو لعنیدی تمام از عجم آمد بتقاضای کام
قاید اسلام عبید ثقف بی سر سبک شد و شد تلف

نالها او

نالها او شد ز سران هفت کس لشکر اسلام نشسته پس
بار دگر کرد که چار یار ز از عجم آمد سپهی بی‌شمار
رفت دشمنی و با ایشان رسید کین خود از گردن ایشان کشید
بار دگر داری مهران عجم لشکری آراست بآیین جم
گرچه عجم داد شکست نخست لیک عرب کینه او بار جست
رجب گردش گردون گرد دور در انوقت نشسته از یزدجرد
از پی کین خواهی جنگ آوری داد برستم علم سروری
یافت ثمنی چه از ایشان شکست یکه و سه منزل ز عجم پس نشست
گشت ز توفیق نقض اتفاق سعد در انوقت امیر عراق
سعد چه افراشت لوا و علم نامه فرستاد بشاه عجم
آمده آورد پیام آن رسول یافت چه در حضرت کسری قبول
حل شده شان رسم سوال و جواب کرد بآن آمده کسری خطاب

کعب بر حیث آن کعب برد — کعب زنا کردش ایام برد
کعب کم آنکه بی‌کس داری کعب — کعب کم سوط است فرودش اسف
کعب کمان شعله کمان دوختند — آه که ما را بسم سوختند
بارد که کعب که در باب صعب — کعب نقص است و زاری کریب
کعب کم القوم قضا را حذر — ناله فکندند در آن بوم و بر
پس بجفا خار زبون کردشان — خاک بسر کرد و برون کردشان
لیک سخا که که بر کردشان — فال که نفسید پیام آوران
فال چه فال الطرب میرم — خاک عجم العرب میرم
رسم سر دار ز فیض علوم — ضعف عجم داشت یقین از نجوم
داشت سر صلح و ملو شد — چاره بر کشتن آخر شد
جنگ لقا دو سپه افتادشان — دور فلک داد ستم دادشان
سعد در آن روز به بستر فتاد — سر در جنگ بقعقاع داد

روز ششم

روز ششم قاید نصرت علم — داد هزیمت سپاه عجم
بود در آن معرکه کارزار — عده مقتولان عرب شش هزار
زان عجم از فلک سیلگون — بود در اندیشه احصی بردن
فیل سفید و علم کاویان — رفت در آن جنگ ز ایرانیان
عمرو که نام است بمعدیکرب — یافت در آن جنگ بمرد و بلف
بصره در آن سال بنید و بر دهر — کشت بسعی عمر و سعد شهر
سعد از آن جا لعنبه و عناد — کام الکهام ز ابله کسری فشار
کسری از آن بجر سان اکر بحب — خاک مذلت بسر نام رحب
در صد عاقول بکسری رسید — سیل بلا بار بد ربار رسید
رجب و ضع رسوم عسر — در سنه هجرت سبع عشر
یافت با مصلحت روزگار — مبدء تاریخ بهجرت قرار
در عقب سعد سپاهی روان — کرد بسرداری هاشم روان

خود طرف راه مداین گرفت / آنهمه اسباب خزاین گرفت

موکب هاشم چو بحلوان رسید / وای از آنها که بمهران رسید

پس ز عقبه بحلوان گذشت / باد خزان از گلستان گذشت

یافت چو این جنگ بنصرت لقب / گشت ز اسلام عراق عرب

لیک در آنوقت باطراف بعید / حکم عمر رفت باحضار سعید

چو خبر سعد بکسری رسید / بار دگر لشکر دولت امید

عرض سپه داد ز مردان کار / تیغ زنان یکصد و پنجه هزار

چون بنهاوند رسید آن سپاه / وز خبر آن یافت باسلام راه

نامه نوشتند به پیش عمر / گشت عمر مضطرب از این خبر

بر حسب مصلحت شاه دین / چاره این واقعه باشد چنین

کز همه اطراف دو ثلث سپاه / تا بنهاوند رود کینه خواه

از پی کین خواهی جنگ آوری / داد به نعمان علم سروری

جنگ نهاوند

چون بنهاوند رسید آن سپاه / روز بهم گشت ز ایشان سیاه

بار در آنوقت بحکم عمر / شد سپهی نامزد شوشتر

از پی کین خواهی جنگ آوری / کرد ابوموسی شان سروری

بود در آنوقت به حکم زمان / نوبت فرماندهی هرمزان

بر حسب دعوی نام و ننگ / پای فشردند بهشتاد جنگ

عاقبت الامر در آن دار و گیر / مایه لشکر شدشان دستگیر

حکم براین رفت که بعد از ظفر / زنده برندش بحضور عمر

گشت نوردیده چو آن راه دور / حکم عمر یافت بقتلش صدور

با تعب از آتش دل هرمزان / خواست کفی آب ز استاد کان

جرعه آبش یکی پیش برد / از دره خوف نیارست خورد

پس عمرش گفت تو بیدار پشت / تا نخوری آب نخواهیم کشت

ریخت ز کف آب چو بشنید آن / کین سخنم داد ز کشتن امان

فتح چنین چون شد اتفاق   کرد عمر وقف تمام عراق

کرد خراجی که مقرر بر آن   داشت در آن عهد انوشیروان

چونکه از آنجا فراغی رسید   داد صلا داعی ایمان نوید

جزم شد از قاعده لا و نعم   عزم به تسخیر عراق عجم

عرض سپه داد سپاهی عجب   جمله از اشراف و وجوه عرب

سروری جیش چو آماده شد   داد به عبدالله فرزند خود

لشکر نصرت چو روان آمدند   تا نجه و در همدان آمدند

لشکر لشکرکشی آنجا بود   با یکی از دوده بهرام بود

جنگ شد و فتح چو شد آشکار   ره سپه تا ری و شهریار

ری چو برای دگران بند شد   لشکر از آنجا به دماوند شد

رایت عبدالله از آنجا روان   کرد عزیمت به ره اصفهان

گفت نعیم از ره جرجان رود   در طلب کسری دگر سان رود

اهل صفاهان

اهل صفاهان ز ره ابتلا   صلح نمودند بسیل بلا

لشکر از آنجا ره کرمان گرفت   دهر سر انگشت به دندان گرفت

خور چو برگشت ز کرمانیان   کرد سپه عزم ره سیستان

داغ ممالک چو به ایشان رسید   لشکر از آن جا به مکران رسید

حاکم مکران مدد از سند خواست   از کجی چرخ نشد کار راست

لشکر اسلام شبیخون زدند   طعنه به لشکرکش گردون زدند

لشکر از این فتح چو شد کامیاب   داشت سر سند و گذشتش بر آب

کار چو بر طبق ارادت نرفت   از عمر آن حکم اجازت نرفت

خاطر از آنجا چو بپرداختند   کار جهانی به دمی ساختند

شد ز قضا با سپه عسکر   عازم تسخیر بلاد کر

لشکری آراست گران تا کران   کرد روان از سر دریابجان

قایه توفیق مددکار شد   بکر از آن طایفه سردار شد

سرور خیل عجم اسفندیار گشت گرفتار در آن گیر و دار

تا بتقاضای سپهر نجوم گشت مسخر همه آن مرز و بوم

بر که چرا این کار چنین پیش برد باور نه کار ولایت سپرد

سرور پرچش لهماک داد خود چه قشار روی یاران نهاد

کرد تاب ارس آن پل پدید شهره عالم بجهد الفرید

شد پس از آن عازم دربند رش سوخت وز آتش زد و افکند رش

باز دو سر کرده در آنجا فتاد خود به کرخ غبار فشاند

زان دو سپهبد که هنرمند بود آنکه بسر پنجه هنرمند بود

رفت بتنهی بظفر رهنمون قرب دو صد فرسخ از آن ره برون

دست چه دادند بهم این فتوح رفت زیاده بهه طوفان نوح

بار عمر داد باخف علم تا رود برسر شاه عجم

لشکر خف بصفاهان شدند از طرف رسم خراسان شدند

بار از آنجا

بار از آنجا بهرات آمدند شهر گرفتند و بر آتش زدند

زنده که مرو و نشابور و بلخ شد به بالا همه چون زهر تلخ

در طلب کسری از آنجا که بود رفت شتابنده تا البرز رود

رجب واعیه نام و ننگ قرب سه مه بود دران ملک جنگ

بار دگر کسری از ایشان گریخت رشته امید ز شاهی گسیخت

مغشر بالغ نگران جهان ز رف نگار انحروف زمان

دهر همین است و همین بوده است قاعده دهر چنین بوده است

واده جو باز بگیرد سپهر خیث جهان قابل این کین و مهر

ره بخدا آر که امید اوست دل بخدا بند که جاوید اوست

آه که یک پرده در این ساز نیست گوش یکی محرم اسرار نیست

آب بغربال هوس کرده اند باد دران را بقفس کرده اند

نام بپا کرده که این زنده کیست دل بپا بسته که پاینده کیست

در نظر دیده دران جهان   نقد شناسان حروف زمان
نقد این شاهی دانسته شاه   تخت کلاهیست نه تخت کلاه
کام جهان کام نیالوده است   پادشهی خاطر آسوده است
مدت شش گه ز دور نشین   چار هزار است بروی زمین
پادشهانی که دران بوده اند   شصت و سه کس ناموران بوده اند
در ورقی چند ببین حالشان   بازنگر صورت احوالشان
مانده ازان ناموران نام چند   ای بچنین شاهی و ملکی بخند
در بر ازین جمله دو کس زنده است   نام ز نقشش بجهان مانده است
وان دو یکی آنکه بجود و کرم   نام ازو مانده در اقلیم جم
وانکری آنکه بجور و جفا   مانده چنین دایره نامش بجا
هر یک ازانها که کنی اعتبار   نام بماند ز تو در روزگار
زان دو بهر یک که کنی اقتدا   نام تو ماند بجهان سالها ؛
حاتم طائی عرب پیش شب   مایه از شام دو درویش شب

درخور

درخور این مایه و انیم قدرت   چند توان کرد بکلکی بکرت
چند هزاران است ز دو نعیم   رفته و کرده است جهان را سلیم
دامن ازانجا که گران مانده است   نام هنوزش بجهان مانده است
حیف بود انچه انسانش   پای کم از یکجوی و آتشش
چون سخن عشق عنان گیر شد   صبح شد و قصه شب دیر شد
پاس ادب بوس نگه داشتم   ورنه حدیثی بمیان داشتم
جوش زد از آتش سی اسلیم   سلسله و حرف گرفت از رقم
چون سر رگشت زد و در زمان   دولت و بر پنه ساسانیان
فارس مستغرق رستم ز روزگار   بود در انبوه قلم حصار
ساریه بر طبق ازادت نظامی کرد فن   لشکری آورد با آن بوم و بر
شهر که فرمانده آن مرز و بوم   لشکری آراست چه خیل نجوم
فتح چه شد لشکر نصرت لوا   رفت ازانجا بحد و دفنا

معرکه جنگ تقاضای نام | بود در آن رقبه دو ماه تمام

عاقبت از غیب چو یاور شدند | لشکر اسلام مظفر شدند

قاطبه حوزه ایران زمین | آمد از اسلام بزیر نگین

کار جهان گشت چو پرداخته | کنده و غارت زده و ساخته

بر رجب نازل حکم قضا | زد بعمر داعی رحلت صلا

داشت شبی تکیه بآرامگاه | مرغ دلش رست چو زین دامگاه

ناعی موتش در اخبار زد | دیده خردیش بمنقار زد

شب چو برآورد سر از زیر پر | بانگ برآمد ز خروس سحر

صورت آن واقعه اظهار کرد | گشت بآن نفر دگر بار کرد

کانچه رسیده است بمن از خبر | مانده ز عمر تو سه روز دگر

روز دگر بر رجب اطراد | پیش عمر خواست غلامی بداد

گفت که از خاله مولای ما | ظلم بمن میرود ای داد ما

خواب

خواب و خورش میشود روز و شبم | میطلبد بیش از آن مکسبم

گفت ز کسب چه توان نام برد | سکوه کنان پیشه چندین شمرد

گفت اگر این حرف تو باهم است | آنکه بخواهد ز تو خالد کم است

لیک برار بود در این پیشه ها | هست ضرورت بیکی آسیا

گفت بسازم ز برایت چنان | کش گذرد صیت ز دور زمان

گفت عمر اینهمه خیره بسر | میدهد از وعده وعیدم خبر

روز دگر صبح که پیر قضا | بار برون ریخت از آن آسیا

رفت ابولؤلؤ در کار شد | کار قضا بود و قدر یار شد

چون عمر آمد بتماشای آن | زد شکمگاه سه زخمش روان

چون عمر از زخم به بستر فتاد | آمدش از واقعه خویش یاد

مدت عمرش ز سرای سپنج | بود در اندیشه پنجاه و پنج

حکمروانیش ز ملک عجم | هفت شش و ده و دو سال و نیم

چون ز عمر دور بپایان رسید   نوبت ایام بعثمان رسید

ذکر خلافت عثمان بن عفان

او ز ابابکر قرار نشست   آمد و بر جای پیمبر نشست

کار قضا را نگر آه آه   روی سپهر از دو نفس سیاه

منصب کل الخلفا میدهند   جای کسان را بکسان میدهند

مدت یک سال بهمان برقرار   بود بعمال عمر کار و بار

بر در این خانه چون کار پیش   سال دگر داد بخویشان خویش

فتنه عمر چو بقیصر رسید   بر سر شامات سپه برکشید

از طرف لشکریان شام   رفت از این قصه بعثمان پیام

چون سپه آراسته کارش شد   ابن ابی سرح سپهدار شد

تا که رسیدند دو لشکر بهم   صف بکشیدند برابر بهم

آن دو سپه چون بنمودند جنگ   وعده چه کردند بهم روز جنگ

ابن زبیر

ابن زبیر آمد بروز نزال   پیشتر از موعد روز قتال

کرد بآیین دلیران کار   برد بهمراهی خود سی سوار

قیصر از اردوی قیامت حشر   داشت بلطف از فراغت خبر

مطرب به شب بتحیت میان   از پر طاوس زده سایبان

آمدش از دور چو ابن زبیر   یافت که از آمدنش نیست خبر

قیصر از این فکر که در سر براند   تیغ بفرقش زد و تکبیر خواند

سی نفر از لشکر تکبیر او   تیغ کشیدند بتدبیر او

آمد از ایشان بمعسکر صدا   لشکر اسلام در آمد ز جا

یافت ز اسلام چه رومی شکست   پیشتر روم در آمد ز دست

ابن ابی سرح پس از فتح این   ز افریقیه آورد بزیر نگین

روم دگر باره سپاهی کشید   کین خود از لشکر تازی کشید

سیرت عثمان چو باحکام عام   داشت باسلام خلافت تمام

از همه خلق از ره نفاق / تیغ کشیدند برون از اتفاق

بصره یاد مصر و کوفه تمام / فتنه در افتاد و غوغای عام

داعی این فتنه که بیدار شد / از عدی و اشتر و عمار شد

ابن ابابکر هم از اتباع / پیش گرفتند بعثمان نزاع

لیک هم از یاری شیر خدا / آتش این فتنه گرفت انطفا

راحله مصر چو کردند بار / آمدشان راه نوردی دو چار

در بغلش نامه عثمان نهان / داد بجوز زبان ایشان نشان

بار دگر فتنه بر آورد سر / حادثه برداشت سر از زیر پر

بر در عثمان ز همه سوی عام / خواب بیاشفته ز روز قیام

تا بچهل روز ازین گیر و دار / خانه نمودند بعثمان حصار

روز چهل در حرمش ریخته / خون وی با خاک ره آمیخته

قطره خون از گلویش چکید / بر فسیکفیکهم الله رسید

سال سی و پنج بر او شد تمام / هجده ذی الحجه و ماه حرام

حکم چو از سابقه دوران کشید / دوره هشتاد و دو یکش می کشید

حکم وی از روز و ز سال و ز مه / نوده و یازده و یازده

چرخ در این نوبت نقد زکی شاه / رفت بدرگاه شه دین پناه

شاه ولایت ز ره مکرمت / باز پذیرفت ز راه معذرت

ذکر خلافت امام المشارق والمغارب علی ابن ابیطالب

پای سعادت چو بمنبر نهاد / چرخ دو هیه و کلاه از سر نهاد

هر چه مطیعان زبان نیاز / عرض نمودند که گنجینه باز

تمشیت امر کماکان کنند / پیروی سیرت عثمان کنند

امر بتدریج چو محکم شود / عدت اسباب فراهم شود

هر چه نه بر طبق ارادت بود / هر که نه لایق به نیابت بود

بر حسب ای ز نزدیک و دور / حکم بتغییر پذیرد صدور

عزم قضا حکم قدر توامان　　امر نفر بود بامضای آن
گردش قضا کاره و قهر بار شد　　فتنه بانیوا سطر سیه دار شد
طلحه و مروان و زبیر و عوام　　روی نهادند به بیت الحرام
چون قلم از سابقه کج رفته بود　　عایشه آنجا بحج رفته بود
بغض و حسد سلسله جنبان شده　　داعی خونخواهی عثمان شده
آن دو سه بدبخت باغرای وی　　سعی نمودند باغوای وی
تا بتقاضاش برانگیختند　　خون جهانی بزمین ریختند
عایشه از مکه سوی بصره رفت　　فتنه برآراست شمایل نهفت
از طرف شهر رفت اشاع　　شهر گرفتند بقتل و نزاع
شاه از این فتنه چه آگاه شد　　از طرف کوفه مددخواه شد
چون بمدد عزم شد از کوفیان　　کرد ابوموسیشان منع از آن
چاره این فتنه ز شاه زمن　　رفت شتابان به شه دین حسن

گشت

گشت چو شهزاده بآن نامزد　　کوفه نمودند سراسر مدد
کوته‌ی قصه بهر دو سپاه　　باز رسیدند بهم کینه‌خواه
معرکه شد که بآن اشتداد　　چرخ کهن سال ندارد بیاد
عده قتلا چو آمد شمار　　از طرف عایشه هفده هزار
چون سپه عایشه شد منهزم　　بلکه شد اکثر ز جهان منعدم
طلحه در آن جنگ و زبیر و عوام　　جام گرفتند ز دور حمام
یک به برکت کرد جهان خراب　　عایشه میداند و روز حساب
چون پسر صخر در آن گیر و دار　　فتنه برانگیخت بدعوی ثار
کوکبه رایت صبح احتشام　　کرد هوس تا بتماشای شام
در کنف رایت گردون وقار　　عرض سپه رفت نود و از هزار
با پسر صخر بعزم قتال　　بود صد و بیست هزار اندر حال
ماهچه رایت خورشید فام　　سایه چو افکند باطراف شام

نزل اجلال بصفین رسید   موکب اقبال بصفین رسید

دعوت حق خواست که اول پدید   آید شان بلکه سخن سودمند

هر چه بآن قوم در صلح زد   شد ز قضا آب بآتش مدد

دست قضا چاک بدامن فتاد   از دو طرف کار بگردن فتاد

بر سبب عده ایام هفت   از دو طرف آن دو سپه جنبش رفت

یافت بسلخ صفر (آن) کارزار   نوبت آن قوم بروز قرار

بود بنیکو نه غنا دو عشر   تا مه ذالحجه بآخر رسید

زد چو منوچهر پی کارزار   فیل فلک را کجک از سر بکار

بر حسب حرمت ماه حرام   دست کشیدند از آن انتقام

چون مه نو تیغ کشید از ظفر   باز گرفتند ره کین ز سر

نایره فتنه بنجر جنگ شد   مدت صد روز نود جنگ شد

بلکه شد که بآن اشتداد   چرخ کهن سال ندارد بیاد

عده

عده قتلی چه برآید شمار   از شهدا بیست و پنج از هزار

زان شهدا رجب جاه و قدر   بیست و پنجند ز اصحاب بدر

از سپه شام در آن گیرودار   شد چهل و پنج هزار اعتبار

اکثر ایام در آن جنگ و کین   بود ظفر از طرف شاه دین

عاقبت الامر سپهدار شام   عازم آن شد که کند انهزام

در طلب چاره و راه خلاص   خواست چه آن مصلحت از عمرو عاص

عمرو پی چاره انجام را   کرد مصاحف بسر نیزها

زد پی انجیل زدند این ندا   ما و شما راست کتاب خدا

دست و دل عامه که بودند خم   گشت از این حیله یکباره کم

کوته قصه پس از گیر و دار   امر بتحکیم حکم شد قرار

منصب آن امر پس از اختصاص   شد با بوموسی و با عمرو عاص

وعده تحکیم چه شد هشت ماه   دو مه زخدل شدشان وعده گاه

سپه کوه از دو طرف چارصد | گشت سپه ایشان نامزد
بر حسب وعده میعاد امر | رفت ابوموسی و آمد چو عمرو
عمرو که در صد عدد مکر و حیل | بود چو ابلیس لعین در مثل
گفت که اصوب ز ره اعتقاد | مصلحت حال بلاد و عباد
نیست بجز اینکه در اینجا جدا | خلع کنیم از دو طرف هر دو را
چون تو در این امر ز من اتقی | در ره تقدیم ز من اسبقی
گو تهی نقشه بحکم نصب | خورد ابوموسی از او چون فریب
آمد و از خطبه چو فارغ نشست | کرد برون خاتم خود را ز دست
گفت که در مصلحت امر دین | من ز رضا خلع نمودم ز این
ز سر منبر هم از انگشت این | خلع نمودم ز خلافت زمین
نوبت خود دید چو در مهره سفت | عکس نخستین مثل آورد و گفت
چونکه ابوموسی از او این شنید | کرد بر او لعن و لب خود گزید

مادر ایام چو این فتنه زاد | شد ز نو آشوبش و در گشاد
برد چو مشهور بصر آن انجبر | شورش افتاد در آن بوم و بر
جیش عفیر ز سپاه عراق | تیغ کشیدند بحکم نفاق
در ره تقلید نگردید گمشده | شاکی حکم از حکم شده
حاصل از این واقعه در نهروان | خون جهانی ز زمین شد روان
گشت از این قوم بسی منهدم | شر زمه تیز ز ایشان منهزم
رشته ایام چو پیوسته است | سلسله فتنه بهم بسته است
آخر این بره شب فتنه را | شد سبب کشتن شمع هدا
عاقبت این قصه نیارد قلم | کلک قضا بود که کرد این رقم
رحلت آن شیر سلطان دین | بد رمضان سنه اربعین
عمر شریفش ز حروف زمان | شصت و سه سال است درین خاکدان
حکم روانیش ز تصریف حال | مدت نه ماه شد و چار سال

مشهد قدس بهمان کو بود ‌ ‌ تا عضد الدوله عمارت نمود

شمع شب قدر چو رفت از میان ‌ ‌ روز سیه گشت بر اهل جهان

لیک چه دولت ز میان رفته بود ‌ ‌ کلک قضا بر دگران رفته بود

ذکر خلافت امام حسن مجتبی

بر حسب حکم امام زمن ‌ ‌ گشت خلافت شرف دین حسن

حکم قضا را چه نشاید رد ‌ ‌ بالش صخر دم از صلح زد

دور خلافت چو بشش مه رسید ‌ ‌ کار خلافت بخلاف کشید

زان پس سخن بحکم الست ‌ ‌ نقش ضعیف چه بعالم نشست

ذکر خلافت معویه ابن ابی سفیان

عقل سر انگشت بدندان گرفت ‌ ‌ کاهرمنی جای سلیمان گرفت

در چهل و یک بجهان پای زد ‌ ‌ فارغ از ایام شاهی نشست

در مدت نوزده سال و سه ماه ‌ ‌ بود باطراف جهان پادشاه

جام چو از

جام چو از ساقی غمش کشید ‌ ‌ دور بهشتاد و یکش در رسید

مدت بیداد چو طی شد ازو ‌ ‌ خوانده بزید آیه استغفروا

بر اثر واقعه جان گداز ‌ ‌ کرد طلوع ابن زبیر از حجاز

از طرف شام حصین نمیر ‌ ‌ نامزد جنگ شد و دار و گیر

مکه در آن واقعه محصور شد ‌ ‌ از حرم و امن و امان دور شد

خانه با آن شرف و احتجاب ‌ ‌ شد چو دل اهل مصیبت خراب

چون دل ارباب محبت ز بند ‌ ‌ در حرم محترم آتش زدند

ابر بلا روی تیراکم نهاد ‌ ‌ برق در ام القوم سیه دل فتاد

تا که در آن وقت بر سم نوید ‌ ‌ مژده رسانند ز قتل یزید

مدت عمرش سی و سه در ضلال ‌ ‌ مدت شاهیش دو ماه و دو سال

هست بروی یک جهان در گذر ‌ ‌ میکند زد و این بیداد گر

لیک نبرد زد العیاش و محال ‌ ‌ اینهمه بیداد بر این دو سال

تا بچهل روز بحکم دستور — بر سر پیرش بود نظام امور
دور بنی صخر به پایان رسید — نوبت بیداد بمروان رسید
خاطر ضحاک ازین دور سر — چون جبلانه است باتش زبر
ناوک تقدیر چه باز گشاد — بر طرف شام ز نهیب فتاد
از طرف کوفه سلیمان صرد — با حشم خویش ز [illegible]
در طلب ثار شه کربلا — روی نهادند بسبیل بلا
ابن زیاد از طرف شامیان — آمد و بکشت از ایشان [illegible]
لیک در انوقت بحکم اجل — گور شد از تخت بمروان بدل
مادر خالد که باو بود جفت — او چه بخالد سخن سرد گفت
شب ز آن کینه چه مروان زاد — آمد و بالش بدهانش نهاد
قرب دو ماه بجهان حکم راند — رفت و از او هم بجهان نام ماند
گرچه نبود ام ازان شهریار — نهی نفسه بود ازان کار زار

کژم اوی

گشت چه مروان بعدم مسلک — مملکت افتاد بعبد الملک
از طرف کوفه در آن سرزمین — رایت مختار علم شد بکین
با پسر اشتر از آن مرز و بوم — لشکری آراسته چه خیل نجوم
دعوت مختار علم چون زدند — خطبه شد از نام محمد بلند
یافت در آن بوم نباکام و کام — دعوت مختار عروج تمام
ابن زیاد از طرف شامیان — لشکری آراست گران تا گران
چو سپه شام بموصل رسید — لشکری از کوفه مقابل رسید
داد قضا تیر قدر را گشاد — بر سپه شام ز نهیب فتاد
دامن آمد شب ز قتل شام — گشت چه دامان شفق لعل فام
بر سپه کوفه در آن داوری — داشت یزید بن انس سروری
او چه بحکم اجل از وی مرد — رایت آن جنگ بورقا برد
فوت یزید قاتل و آن ظفر — داد بمختار چه ورقا خبر

شد پسر اشتر از آن سرزمین　　کوفه مختار در آمد بکین

چون پسر اشتر از آن شد خبر　　بازپس آمد زبان ظفر

آمد و از کوفه برآورد گرد　　کرد بالطایفه آنها که کرد

تا عمر و شمر از آن گیر و دار　　مژده رسانند باصحاب نار

مهر مختار از آن چند سر　　برده بدرگاه محمد خبر

او بهر غایش روان شاد کرد　　ای خنک آنکس چه تو بیداد کرد

باید شمشیر از آن رزمگاه　　بصره نمودند ز مصعب پناه

لیک چو مختار از آن کار و بار　　میل نمودند از آن شهریار

خواست که دعوت کند از نام عز　　نامه فرستاد با بن زبیر

اینچه نشد رام بگفتار او　　شد سپر دشمنه از کار او

تاکه در آن وقت از آن شهریار　　یافت ره حج بهر لیت قرار

بر حسب داعیه ابن زبیر　　مانع او گشت از این عزم سیر

بذار

شبل اسد شکوه مختار کرد　　صورت آن واقعه اظهار کرد

رایت مختار از این انتظار　　رفت و علک نیز باو گشت یار

آمد و از بند خلاصش داد　　زین حرکت خلق بر او دل نهاد

بار ز شامات عبید زیاد　　بر سر مختار سپه عرض داد

شد پسر اشتر از آن سرزمین　　تا ز دو واقعه جنگ و کین

لیک چو بیرون آمدند　　هفت ز هشتاد فزون آمدند

جنگ شد و کشته شد ابن زیاد　　لشکر شامی بهزیمت فتاد

لیک گروهی که از این رزمگاه　　بصره نمودند ز مصعب پناه

در وی و دامان وی آویختند　　تا نفاقشان برانگیختند

عزم ز مصعب چو شد آنگه قرار　　داد امارت بمهلب قرار

بود مهلب بوقار آیتی　　در صفت وجود و سخاوتی

چرخ ندارد ز عجیبه عناد　　قاید چشمه مهلب چیاد

چونکه از لبره بکوهان رسید | گونه از آن واقعه طوفان رسید
ساخته لعد بر چه پر کرده جام | ماند ز نجار در انجمن نام
بار ز شامات بسیاهی گران | گشت یکی خواهی مصحف روان
لشکر مصحف چه به یکبار رفت | رفت باد آنچه بنجار رفت
ملزم جواب العرب هوشمند | کشف بعجبه الملک از روی پند
کز دو سه سالک از این پیش بار | تا بکنون کز تو جهان راست باز
زیر همین سقف و همین بارگاه | پیش همین مسند و این تکیه گاه
در پی آن چون سر آسمان | غیرت خورشید سر یکون جهان
سر که نهادش سر و افسر فدا | صاحب دستار رسول خدا
بود دم و دیدم که بر او از زیاد | رفت و چهار رفت که چشمم مباد
تا بکجا پی سر آن پسر | بود ز نجار بروی پسر
تا رچه مصحف سر و سر دار شد | داشت خوش ادسر نجار شد

نابر

این سر مصحف بمجارات کار | تا چه کند گردش این روزگار
آه که یک دیده سپید از مشیب | هیچکس از درد خبردار شب
داغ بتعلیم که با این سینه و لب | آنچه طلبی است که شوان گشت
از پدر و مادر و خویش و تبار | مادر و همسایه و هم درد و یار
تازه نهالان خیابان حسن | لاله عذاران گلستان حسن
جلوه طرازنده و بهیم ها | سجده برآرنده تعظیم ها
آه که در طرفه کم از نیب سال | دیده ام القصه ز تصریف حال
آه که از مطلع صبح ازل | تا غسق مقطع شام اجل
گر سر هر موی زبان باشدم | در خور آن نطق بیان باشدم
نه فلک تشنه سیر پر شد | نه شکم خاک سیه سیر شد
آه که نه صبح گریبان درید | نه شب از این واقعه گیسو برید

کشت چو آن همه مضع زغیر — خارم البطحا شد ابن زبیر

رایت آن جنگ بحجاج داد — سیل بلا روی به بطحا بنهاد

جنگ شد و بر حسب دو سیر — دایره برگشت ز ابن زبیر

از پس شش ماه که محصور شد — شمس ز این کور سیه کور شد

بر وجه حجاج از آن جنگ نام — کوکب او یافت عروجی تمام

بعد حجاج و با ابن زبیر

بر سر بعد دو کر بر زبیر شد

بسم الله الرحمن الرحیم

معشر الفساق تزاید الجوی — انتم انتم نارا بالطوی

فامکثوا بها ... ذوی غیلة — الکم بالمخبر مما خلی

او لعل الکم یا تصطلون — او علی النار تشهدون

اثر

انی لو وجب ... سرا انخفض — مالو استفتا عمری لا یقی

نت بالوا استطع ان اشبه — لا اضطر تم اضطراب الارشه

مث بالوا الجنه کفر تسون — در وری قتال رجال مسلمون

آه لو ایها اصلب حا ملا — ان نه صدر العلما کاملا

آتشی ای نعیم ای یاران زور — کرم آید چشم نحل طور

شعله خود خود نمائی میکند — فاش دعوی خدایی میکند

فتنه دلهای آگاه است این — دعوی الی انا الله است این

بنگرید این آتش خار کبت — این قبا دارای کلنار کبت

مدتی بود آتشم افسرده بود — آه کامد باز یادم آن عهود

آتشی روزی که بر دردم جناز — باز زد بر آتشم دامان ناز

یاد آتش خانهای آن عهود — برد ما غم باز بیچیده است دود

بازرد آتش جگر بابم بجان   بیلرا باد آمد از بوستان
باجگرنات عن کل الصباح   ما القماری ناح والقمری ناح
باثموشدی وناهٔ باعوان   آن فبلبل بذکر هندوستان
بالذکر نغم ایام مضین   فی ربی نقط اللو والرقمین
بالذکر عهد من ام اعمر   انما الایام امر العبد امر
الشهد یاقوم عشق بالنجواة   آنی فرحتکم بالابیات
کادا برالی عن الداء الدفین   کلمنی یا حمیرا کلمین
اقبلوا یاقوم عشق بالقبول   انه فی الحق والحق اقول
لاتلوموا فی علاه الخبر   بنده ماذوق خیر البشر
سمعوا اذنا نکم یاسامعین   آن فی هذه امر للمتقین
عن رسول الله فی هذا الخطاب   مستدل فی فمه اللعاب

مسند

مسند و بردی سبیل الاشتیاق   عن سبیل الصبر عن دار الفراق
قصه هذی علامات السعون   قصه تهدی لقوم یعقلون
عن جبال الشوق عن جو الخیال   عن سحاب الذوق عن بحر الوصال
تمر بن بکاس من معبس   وامتحناش خمور الامرین
خمره لم یسقها الشاربون   لا بها غول ولا هم ینزفون
قم بنا من قبل ان تعلو الصباح   قبل ان تغدو وتبدو الریاح
عندلیب قد کنا ضیق النفس   حاکیا شکواه فی ضمن القفص
ثم فقد شدت رجال الکاروان   نحن فی الموتی وکان الامر کان
سوف مات الموت من یوم وغد   نحن فی الموتی وکان الامر قد
کم من الایام تمضی والشهور   کم من الاوقات یأتی والدهور
یا غراب البین یا داعی الفلاح   قد اطال اللیل وا سطو الصباح

حين اذن لها صبح الوصال / ثم بشر الكالدجا يا بلال

طال ما اشكو اضرام الاشتياق / واغصني شاهده طول الفراق

ما بدت اعلام صبح سفره / لا ودماد ولت عشا مدبره

هذه الا الفتى بالمحن / ملك الا خلفني في الحزن

كم دعوت الله في جنح الظلام / في دياجي الليل والناس نيام

كم ليال بت في فرد باس / الصبر كاس بعده كاس

ثم دفال بوف تلقاء المنون / في ثبات اليأس او هم مأمون

كم دفراست في حال خراب / باكيا عفرت خدي بالتراب

كم رفعت اني ولا رق الدموع / ان داعي خاو تحت الضلوع

اي عباد الله ماذا اصنع / ثم اشكو ما ادا اين افزع

هائم ضلت في فج عميق / اي عباد الله دلوني طريق

فيا

ضارع كمبول في اسر الهدى / اي عباد الله منوا بالفدى

وبحكم كم دا لكون الاختيار / اي عباد الله سبل الاصطبار

كم ردادي الدهر اوكم احمل / اي عباد الله ماذا افعل

هل ينال النجب كمينا الغيبة / او بباغ الموت كمينا شربه

يا كرام الحي اصحاب الرشاد / امنوا احسن بين العباد

جبروا بالله يا اهل الحمى / عندكم اهل من دراع او رقا

عندكم حال الدواني من ورام / او لموسي لديكم من رقا

النفس عمري قد حان الرحيل / ليت شعري هل اليكم من سبيل

ليت شعري هل للبلاء من سحر / او لا هل عندكم هل من اثر

يا لقوم اهل بيت المكرمة / اهل ارفاد واربات المرحمة

اي كهوف الجار ارباب العطاء / من لراد لا يسعى بالرداء

من لمکروب غریب مستهتر   نازح الاوطان مسکین فقیر

من لذی طرین لا تقصدیه   سائل محیر دوم حیران وله

من لطاوی ضایع ذی ستبه   من لعاری تابع ذی ستره

تابع لحسنه مرغوب وجل   ضارب خیلکم باکباد الابل

هائم ملهوف محزون کئیب   بائس منجوع اواه منیب

ذی نحول ضامر باکی حزین   شعث منغبط مستکین

خائب الآمال مفقود المرام   مستباح مستضاح مستهام

خائف مذعور مضطر وحش   لایه مرعوب لاج مرتعش

دایم الاحزان وام المقتین   واصل الاشجان ذاوی التقربین

القاعد رتبة منار ازرز   نازح عن اهله این المفر

آه وا غوثاه یا لی مستکی :   عیذ صبر فی معارض البلا

طال ما

طال ما ادعوا دعاء الآملین   این کنت یا ولی المؤمنین

یا غیاثی عند کل السکربه   یا رجائی عند کل شدة

یا خفی السر علام الغیوب   یا خفی البر ستار العیوب

یا کریم الصفح فیاض العطا   یا جمیل الستر ساع البلا

سیدی یا عدتی فی شدتی   مفزعی ذخری لهموم حاجتی

هب علی الحمد الاذی   واجتنب النفس اصبرنی البلا

این ذاک العطف والاشفاق این   این ذاک العهد والمیثاق این

هب علی صبرت الاشتیاق   کیف لی بالصبر عن حر الفراق

ذاق الارجاع واشتد الحرج   یا الهی این میعاد الفرج

هل تضعفی وتکدر شیبی :   او تشرولی دقد او شیبی :

کیف لا ارجوک او ارجو سواک   لعبد یا الملف عمر فی هواک

ما جزائی ستک ما کلفتنی   لا ادایم الدلوان ضعفی

الحذر ای عمر کز بی زاری میکنم — استمالت خاک زاری میکنم

روزگاری صرف محنت کرده ام — با تو دعوی محبت کرده ام

سی چهل سالست محنت میکشم — از امید خویش خجلت میکشم

در طلب شبها بروز آورده ام — در طلب روز را بشب کرده ام

هر کسی را یک نصیبی میدهند — درد هر کس را طبیبی میدهند

الحذر آخر نصیب من کجاست — مردم از حسرت طبیب من کجاست

بسکه بی شب روز در تاب و تبم — روز شد شبها یا رب یا ربم

الحذر کو آن دعاها را اثر — تیره شبهای غمم را کو سحر

سی چهل سالست با این درد و سوز — ای مسلمانان نه شب دارم نه روز

روز خون دل ز چشمم میرود — ای خدا امروز که شب میشود

شب در این ماتم که با این حال من — یا رب امشب روز که خواهد شدن

الحذر تا چند آه و ناله کو — مزد محنتهای چندین ساله کو

الحذر آخر مرا

الحذر آخر مرا با این امید — چند و تا کی بایدم محنت کشید

الحذر این گریه و زاری بس است — دوستان را با من خواری بس است

با غمت روزی که میکردم قرار — یاد آن غم خوشا آن روزگار

کز غم امروزان نیازم داشتی — نازکی با نیازم داشتی

زخمهای سینه ام را داد داد — دست لطف کو کرم مرهم بنهاد

روزها کردیم شب در روزها — یاد آن شبها خوشا آن روزها

ما و دل بودیم در ذوق وصال یار — گوش ما در سبحان زار زار

این جداییها میان ما نبود — بود اما این جداییها نبود

آرزو میکرد با دل وعدها — مژدها میداد از صد مدعا

خویش را من از تو بی پیوند داشتم — کز لطف این گمانها داشتم

رحم ای خسرو زبان الصیاد کن — یار را نفروش یا آزاد کن

این منم در کار خود درمانده — یار از کف رفت در سر مانده

این منم یارب که بودم از عنایت سالها | بنده‌ی امید هندم کو شمال
چون سگی در آستان او پیر شد | آرزو ها در دل من گریز شد
حرمتش هر روز گردد بیشتر | عزتش افزون شود از بیشتر
آرزو ها طوقیست چون در گردنش | از مروت میشود چون گردنش
من که یک عمر است دارم این آستان | آرزو ها دارد این شکستم استخوان
از رحم امروزی بسر مرور | کاشکی میشدم شستم جا بدر
این منم الخاک عالم بر سرم | که درآیید رگاه از سگ کمترم
آنکه را امید است بر شام و چاشت | بر فلک سر زده شیران چشم داشت
طعمه تو چون ستانش میکنند | سخره بود پیکانش میکنند
بنده چون پیر شد در بند کی | نیش هر چند آن از زر نه کی
حق خدمت را در این افتاده کی | میدهند پیش سر خط آزاده کی
نه یکی نعمت ز نافرمانیش | میفروشند دم بایش از ارزانیش

بهر پاس

بهر پاس روی بلوی جا بگزا | میدهند آینه را حکم جلا
عبرت روی زمینش میکنند | خاک و خاکستر نشینش میکنند
بو خاکستر نشین و جلا | میفروشندش بشهر و کوها
در کدامین مذهب این بر رحم چنین | در شرار قربان و دشمن میکنند
از من و از کار من در روز کار | ای سلیمانان بگیرید اعتبار
مدت سی سال در جور زمان | رنجها بردیم زیر آسمان
تا بصد ناکامی و کام هوس | جمع آوردیم شیئی خار و خس
همچو عنقا از حجاب آسمان | وان گوهر که میشیم از جهان
خار و خار سینه را بردا خسیم | خارت آشیانه ساخشیم
لقمه زهر از کف دادیم سفت | با غم ایام کردیم جفت
بارها با ناله و آه سحر | بیضه پروردیم با جون جگر
بابه شغل زاغ محنت برکشود | با عقاب ظالمی گرکش ربود

چون بود حال چنین دلبردهٔ | مرغ یکی بیضه ضایع کرده

بار تا لا از کی آه سحر | بیضه پروردیم از خون جگر

هر یک از بیمرغ فرخ فال تر | از همای هر یک همایون بال تر

گرچه هر یک پاره بود از جگر | با یکی دل داشت پیوند دگر

چون اغانیت بودش از اول اصل | زیر بال خود گرفتش چون بلبل

پرورش از نغمه روحش داد | زنده از القای صبوحیش داد

تا چه از آن لکان این خونین دلان | دامن همراه گرفتیم از جهان

با دلی چون غنچه در خون غرقه | سر فرو بردیم زیر خرقه

از قناعت صبح ما در رنگ ما | بود آب و دانه ما اشک ما

ما چشیم از دهر ما عریان تنی | چشم پوشیدیم از پوشیدنی

دست خود شستیم از هر ما حضر | اکتفا کردیم با خون جگر

بود گردون از کمین حال ما | چشم اختر بود در دنبال ما

عجب از

عجب مرغی گرد چون در ما اثر | روزگار انداخت ما را در بدر

شام همچون رشته های بار شمع | یار هم بودیم دلسوزانه جمع

صبح کردیم از جفای آسمان | همنفس با ناله و آه و فغان

همچو آن جنبک که با کام و هوس | از شکاف و رخنه تنگ قفس

شسته دست آرزو از خرد کل | میکند سیر خزان و برگ گل

ما همه از گردش اختر اگر | حال هر یک را بدانم القدر

که از آن شیرازه ما افتاده اند | هر یک از یاران جدا افتاده اند

آه وا شوقا من و کز العراق | آه وا قلباه مما لا الطاق

آه وا غوثا من شد الوثاق | خامه دفتر کجا و آن سیاق

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق

نی سواران زرگیا و استباق | نعل من بر درد این وادی براق

ای برون از خانمان افتاده ها | در قفس از آشیان افتاده ها

نو سفرها دل ز حسرت ریشها   چشم بر شهر و دیار خویشها

ای ز همراهان خود وامانده‌ها   رفته همراهان و تنها مانده‌ها

ناتوانها خسته دلها زارها   از خود و از عمر خود بیزارها

ای در امید بر رو بستها   نقش هرگز در جهان ننشستها

ای ز کام زندگی بی برگها   جان بکف در آرزوی مرگها

چشم و دل از زندگانی سیرها   تشنه آب دم شمشیرها

ای تمام عمر محنت دیدها   نام راحت در جهان نشنیدها

ای گره در کار و بار افتادها   رشته تدبیر از کف دادها

ای بمحنت روزها شب کردها   شب بیداری بروز آوردها

کار بیرون رفته از تدبیرها   میرسد از آه لب تاثیرها

عرصه امید بر دل تنگها   روز و شب با بخت خود در جنگها

یاد دارد هیچکس زین انجمن   یک گره افتاده در کاری چو من

هیچکس دیده

هیچکس دیده است از محنت کشان   مثل ما آواره بی خانمان

شب که هر موری بسوراخی رود   هر کجا مرغی بشاخی رود

هر ددی در گوشه ماوا کند   هر سگی در آستانی جا کند

من چو مرغ آشیان گم کرده‌ام   یا چو سگهای شبان گم کرده‌ام

من غریب و بیکس و دلها آشنا   با دلی وابسته امیدها

در خراسان زار و تنها و غمین   با دو چشم گریه آتش در آستین

با دلی آغشته در خون جگر   شب همه با چشم تر در زیر چرخ

با دلی پر درد از یاد وطن   سر نهم بر روی دست خویشتن

بر چه ناکردیده باشد احترام   تا چه آید باز فردا بر سرم

تا چه زاید بخت برگردیده ام   این شب آبستن چون غلطیده ام

آه گر سید از چرخ نیلگون   دارم از غصه دلی پر زخون

ناتوان رنج و محنت داشتم   میکشیدم رنج و محنت داشتم

نه فغان و ناله‌ام دارد اثر   نه دعا نه گریه نه آه سحر

دو دست برگشته است دایم از خیالش   چرخ اگر برگشت گو برگشته باش

از نظر افتاده یار بم یار   کار دارد کار با یار دور کار

آه کز سودای آن زلف رسا   دارد م امید از زنجیرها

از امید آزادی سینه سوز   میکشد اندیشه دامانم هنوز

زخم از جای دگر دارد نمک   ورنه میگشتم دوری با فلک

گرنه در زنجیرم از گیسای خوش   می‌نشاندم آسمان را جای خویش

آه کز سطوت فتادم دور باز   شد گسسته رشته عرض و نیاز

الحمد اللطف بهیر القصده لب   میدهد باز صلا بر نصف شب

لم یزل بالخلق من لطف العمیم   او شادی مجد وجه اللبیب البسیم

حکم بر ساید گاه اغنیه   منکم بر غاید گاه افنیه

به فقیر منکم گه اعطیه   او ابر منکم گه افند به

ناتوانم هست تا یاری کنیم   هست یاری که غمخواری کنیم

بمن داد

هست دور از خانمان افتاده   در قفس از آشیان افتاده

ناتوانی عاجزی درمانده   خسته زاری ز دوریها رانده

یا انا یا رب هذاک السائل   یا انا ذاک الفقیر العائل

یا انا المکتوب اسیر العدی   فکر یا رب بامن بالهدی

الحذر این بی‌سر و سامان منم   آن بکار خویشتن حیران منم

ناتوانی بیکسی بیمار من   خسته بی یار و بی غمخوار من

الحذر از خانمان افتاده من   در قفس از آشیان افتاده من

ناتوان و عاجز و درمانده من   خسته و زار و ز دوریها رانده من

آسمان دور از من سخت است سخت   گر ترحم میکنی وقت است وقت

آه و اغوثا یا ملک مشتکی   ضاقت الارجاء و اشتد البلا

لیس لی من ملجاء ای الیه   لا و لا من مفزع اشکو الیه

کیف حال ارحم الاسی   لم ما اردت اضعاف الکرد

كيفما حال امرء جم الهموم   خبتما ابلاه انواع الوجوم
كيفما حال امرء خلف الاسف   حيث افنى العمر طرا فى اللهف
فاحشه فى البخ مقصور الجناح   لات برجو من براح او براح
ما لعبرت حاله فى الفراق   ما ذكران غدت يوم بالعراق
كلما غنت على غرض الطيب :   ساجعاته الذكر سرت العندليب
ذكرتها عشيها فوق الغصون   قبل ان زنا بهار ريب المنون
حيث كان الزهر فى زرد قشيب   واخضرار العيش فى نعم وطيب
ظل من ذكرات ملك الغابات   باكيا هيك بكاء الشاكلات
كلما رنت بارتاح النسيم :   اقبلت الملهوف اقبال الرحيم
واشتعاعن جر ايام الفراق   حيث هب الريح من عرض العراق
مقبلا للريح عن قلب مصاب .   سائلا من خبرت من دور خراب .
خرت هل والله فى ملك العفات   غب دبار غير الهنا الفايات
ومن جنبها نبك الدمن   فرطنتها ما بات من حسن

مركز

مركز الايات فى الامر العظيم   مدرس الايات والذكر الحكيم
معلم الشرع والحكم المتين   مهبط الجبريل والروح الامين
الفصه فى الجر الف بالهبا   لبوت غن خلفها اشبالها
هب بها الا قيب ضيا با ضعاف   ساكبى العينين انضاد عجاف
ضنه دامى البكاء غمس الجفون   ضنيه طاوى الشاخص البطون
ذابل الاشفار رب المقتين   دامع الاجفان ضحر الوجنتين
تبى عمادم ان الطف :   ماشه ابا لبه الا ما صد قت
انما العبرت حاله فى الفراق   ما ذكران غدت يوما بالعراق
قد بها لبد الليث و لسلفى   باكيا اقصص عليهم قصتى
مخبر عن حال قلب منكسر   معربا عن حال صب منهمر
لسانك عن ضيق ارجاء القفص   حاكيا شكواه فى ختم القصص
صيدى او ذكر خدا غافل شده   پاى بست سر نوشت دل شده

از خم ناکامی عهد الست ∴ / بخت آزادیش را سیاهی رنگ بست

طایرش را بیضه گر در آشیان / از قفس بود گرفتاری نشان

روزی از تقدیر چون آسایشش / قسمت از کام جهان ناکامیش

چون نبود امیدیش خاطر نوشت / رفته بود از دو قرعه بر سرنوشت

بود حرفش از گرفتاری و بس ∴ / ذکر و فکرش دام صیاد و قفس

از گرفتاری چه حرفی می‌شنید / مرغ دل در دانه در تنش می‌طپید

سرگذشت و قصه افسانه‌اش / ظرف جیب بود یار دانه‌اش

تا قضا را بخت یار خویش کرد / کوششش تقدیر کار خویش کرد

پنجه شاهد گریبانش گرفت / خار خاری طرف دامانش گرفت

خار خاری آتش افکندش بجان / سوخت در هم خار و خس آشیان

گل بچشم اعتبارش خار شد / هر در حرفی گذر آتش‌دار شد

خشم و دامی بود بر بال و پرش / مرگ بیکس دیده بر در بسترش

نار آتش

نار آتش را اجل تنخواه شد / رشته تقدیر دام راه شد

چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد / لب بآز غربت پرواز کرد

رو بگلشن کرد باغ و باغبان / گفت ای گلچین حریفان بچه گلکان

با دل پرخون وداع باغ کرد / لاله‌ها را بار دیگر داغ کرد

از نشاطی که بودش خنده لب / آمده بر رهگذر دیوار نشست

خار با در دامنش آویختند / برگ‌ها بر دست و پایش ریختند

رو بمرغان کرد بلبل زار زار / گفت ای رفیقم و یاران همتی

کار ما سهل است اگر رفتیم ما / لیک جان قمری و جان شما

خارها بودیم در رفتیم از میان / گل رخان جان شما و بلبلان

هم نشین بودیم با هم سالها / خارها خواهیم بخشیدن بما ∴

باغبانست شاد و داغان تو / جان این خونین دلان و جان تو

بلبلان چون حلقه شیون کنند / اولا البته یاد من کنند

هر کجا بیند مخنث دیده … در بیابانهاک وحش غلطیده

میرساندش بخت از ما سلام … نور آتش میرساند این پیام

کاینکه میگوید میباشد کسی … فرد دل دانه لقد در دل رسی

اینکه دارد هر شبی از بهر سحر … اینکه میباشد دعاها را اثر

این شجر را اصل و شاخ و برگ شب … چاره بخت سیاه خبر برگ شب

من کلام آقا محمد صادق بجسری نور الله مرقده و مضجعه

تمام شد … مثنوی

رب بما جدت و انعمتنی … شکرک الحق و ان … مشی

من رفیع لصلوة الصلوة … اشرف من ارسلت بالکتابات

رب بما جدت ارساله … صل علیه و علی آله

انجرف چند کم میجش بهات … در جیب خویش کهرباهات

گوش زمارا انجرف زرکه … میرسدش دعوی آوازه که

دارد عنبر

دارد عنبر است که از گرد راه … دست نفشانده بطرف کلاه

تا سفر آن گلش داده اند … پرورش از خون دلش داده اند

نخل نجیب فروزان بطور … آتش موسی است نمایان ز دور

نخل نجیب که ازو شیح بال … جلوه طرازات بطور تعال

دارد از مژده فرح مایه ز … در جز وصل مدارش آب ی ز

میرسد از جانب شیراز عنب … مرزعه مریم خار الحبیب

دل زبان تهنیت میکند … تهنیت و موهبت میکند

موهبت و موهبت مقدمی … مقدم و مقدم عنبر دی

وجه طرازی بخطاب آمن است … عنبر کرم بخطاب آمن آمن است

صومعه را از جیب دیگر کنید … مهد زمینرا زر و زیور کنید

ماشطه هر روش زرین … غازه نکرده است عروس چنین

غنج گرسته به بهار النشر … حسن نشسته است به ارباب شعر

با همه آلایش و با سنگ | با همه پرآتش و شالسنگ

دعوی افراخته‌گی میکند | ناز به پاچشته‌گی میکند

ساغر جمشید بابی آب مست | گوهر خورشید بابی تاب مست

جوهر غفلت که از دورها | زیب اند و حشه از طورها

دُرلجه در دو نفس سوخته است | قطره‌گی از خون دل آموخته است

آخر او دار که فانی شده است | رنجه و بیخته مانی شده است

از عجب غنچه فرستاده اند | رخصت پیشه او درپیش داده اند

مائده دعوی عیسی است این | نمک را این مائده خوان زمین

از دو طرف بسته دامنه ها | ژرف لکها کیهان را صلا

کج روشی گر نه از این توسن است | حرف زاستادی نسر دوس است

ناظم این نظم نظامی کجاست | ساقی این میکده جامی کجاست

گر نهد گردش نرم وجود | تا علل این دوران عهود

نه هزار و صد

نه هزار و صد و پنجاه سال | حاصل ایام القصار الف حال

از عدد دهر و القصار الف دور | لیک ستده جور و گور

رسم جهانگیری و جنگ آوری | قاعده سلطنت و سروری

خائفه کش مشتری و زحل | رجعت افلاک و زوال دول

خون جگر غنچه صفت خورده ام | تا در تی چند سر آورده ام

حیف اگر باشدم از روزگار | دست و دلم باز به بخیه نگار

شاید اگر الکاهی کنم | در حکم شرزیب کلاهی کنم

بلکه بدین طرز چه آرایش | در شب بدل به پیرایش

منبر نه پایه گردون کنم | خطبه القاب همایون کنم

داور دارا در جسم احتشام | شاه فریدون فر خسرو غلام

تخت برازنده ایران زمین | باج ستاننده خاقان چین

کینه ستاننده توران ستان | دو برازنده هند و ستان

جلوه برازنده دیهیم و فر | زیب اورنگ کلاه و کمر

همت مردی دل مردانگی — بازوی پر قوت روئین تنی

سوره انعام و برات امم — مائده دعوت و خوان کرم

بسمله فاتحه مرحمت — حمد له خاتمه مکرمت

نامه همت سر لشکرکشی — گردن گردان کش و سرکشی

لمعه برق غضبش وقت کین — دود برآرد ز فلک از زمین

حلمش اگر فلک تمکین کند — کاه زمین شکوه سنگین کند

عزمش اگر پای ز زین آورد — پشت فلک را به زمین آورد

رایش اگر در ادب ماه و مهر — حکم کند بر دوران سپهر

ماه شب پیر مستور شود — مهر در این قلعه حصاری شود

رهبر زین خانه تمکین اوست — مسند جمشید نمد زین اوست

نور جبین زد کمانش سپهر — تکمه بند صدفش ماه و مهر

دو تیش آرایش دند زحل — خیمه بام جلالش دد ل

خلق جهان ریزه خور خوان او — چرخ کمر بسته فرمان او

متکی مسند عزو

متکی مسند عز و جلال — مظهر اسماء جلال و جمال

ایده الله باید متین — عززه الله بنصر مبین

تا یلی انخطبه سحرآفرین — خطبه شهزاده روی زمین

قوره ابن الاکس بن البهر — ماه سحاب ابن سحاب ابن ابر

ریخته قالب مردانگی — بیخته جوهر فرزانگی

خاک نشین کرمش بحرها — در عرق از شرم کفش ابرها

نفحه از خلق کریمش بهار — رشحه از لطف عمیمش بحار

حسن ازل هم برداخته شد — آینه صورت خود ساختند

طلعت میمون مبارک لقاش — بشره همایون سعادت فزاش

وانکه مسیح سر ما بداد — تا نفسی بر رخ ادان لکاد

کوکبه دولت شاهنشهی — ماهچه رایت نصر اللهی

تا ز جهان در جهان نام باد — دو تیش آرایش ایام باد

ابدالله سلطانه   اظهر الله به برهانه

داعی من کیک از این پیش بود   داعی فرسوده بی طوس شود

شاد زید که اگر مرده ام   رو بدر غیر مبادا درده ام

بر سر آنم که اگر چند روز   باشد از این کوزه نصیبم هنوز

عمر فرازنده ای چرخ دون   رو بسپارم بدر اسپ بکش

کو غم ایام در این کوزه ده   تا نتوان داد کند ازم به ده

چشم و دل ایسر مرا صبر کرد   گر سر اگر سبک شدم دیر کرد

سنگ اگر بر سرم آید فرود   نشکنم بر سر سپهر کبود

خاک بخور خاک در آنجا کدان   آنچه بخور خاک بود خاکدان

آنکه کند فخر بپاینده که   خاک سیه بر سر این زنده که

بلکه اگر از کلیم دو نفس   شکر خدا میشنازم بحس

آب صفا بخش و هوای کسان   یکطرف و دولت صاحبقران

غزلم

غیر غم دوست بدل غم مباد   سایه پیش از سرم کم مباد

نان جو و یکدم از آن آب سرد   باد له از غش لب الب زرد

کام جهان کام بیالوده است   پادشهی حلوا ظر آسوده است

ما و سر و خویش غم روزگار   مورچه را با سلیمان چکار

نه لفر از نه این سپهر   نه لفر و زنه این ماه و مهر

کار بنیاد و به عقصام مبشت   غیر خدا هیچ بشام مشت

گرچه زلولو افلاک فروتنیم   من نه الوغا سنم فرد و بسیم

شاعری و شعر نه کار من است   شعر فسردن نه شعار من است

این دو سه بیتی که تقاضای حال   پرده بر انداخت ز روی مقال

شعر نه شعر ای بساتیت این   تا لی زرکب مشال است این

بارقه طور تجلیست این   شقشقه ناله لیلیست این

از دو منم کش بکش این لعاب   شقشقه دردره است خطاب

رنگ مبارک دهن حیدر است … کش حسب از زن پیغمبر است

گر حسب آن نازک مبارک قرین … نفحهٔ روحی است ز روح الامین

حسب آن نفحه اگر روحی است … نفحهٔ القائم صبوحی است

کوهرم از صیت و نجیم شرف … آمده از دو صدف غرّ و شرف

از شرف اب همه جان میرسیم … از طرف ام بجان میرسیم

مثنی الفخر به پیغمبران … ثمر الفخر بملوک جهان

هر دو طرف صاحب جاه و عریض … الله تعالی دراساله فریض

شعلهٔ آثار میان عنبر … مهبط جبریل کتاب ابر

از طرف سلسلهٔ امهات … لطن به لطن از رشدات ثمات

مجد فواطم لعوانک عجین … غر زانک بار ابک قرین

مکه که جانست و جهانش هشت … خانهٔ عزّ میان منا است

منبر و محراب لواد علم … مسجد ولد کان و مطاف و حرم

خیف و منا

خیف و منا و عرفات و مشعر … مزدلف و شعر و باب السلام

زمزم و میزاب و حطیم و حجر … دعوت اسلام و کتاب و خبر

مظهر آیات و علامات ماست … شاهد تعریف و مقامات ماست

بانگ اذان کاتب مردوزن است … خانه پیچ پدران من است

کر دو کمان کنم از مفخره باز … سوق عکاظ است و دو کرده و ذو المجاز

از سیف خویش و ضیاء مجید … بار صلاة در دهم ازمن زبید

لذ چدان غرض تضاید کنم … فخر با حساب و نسب باید کنم

روی زمین خانهٔ آباد ماست … تخت جم منبه که جا بجاست

از نسب طاهر و اسباب متین … در حسب طاهر و فضل مبین

تذکره سوده آبائم کنم … منبع اسلاف خود احصا کنم

غبغبه مجد بما منتهی است … طنطنهٔ فضل بما منتهی است

حضرت عباد مهیمن صدمن … کنف در ایمنه هم عدمن

چار هزار و نود و چند سال | بر حسب حکم و تصاریف حال
دعوت ما بود بگیتی بلند | نوبتیان نوبت ما میزنند
خطبه طرازنده بالقاب ما | سکه فرازنده باحباب ما
افسر و دیهیم و رقامات ما | اقبیه و خلعه و رقامات ما
خلق جهان ریزه خور خان ماست | چرخ کمر بسته فرمان ماست
شکر خدا را نسبم این نسب | هست از ایزد حسبم این حسب
این نسبم تا به شمس الضحی | وین حسبم اعرف از ابن الجلا
کشف به بیند در این انجمن | در هنر امروز کسی شد بمن
ذکر صوامع چو برآرد نشید | این من و این شبلی و این بایزید
مصطلح حکمت چه کرد دکنوس | این من و اسکندر و بلسطنوس
نکته من دستیم از او علامت | حکمت من نسخه بوعلیست
حامل اسرار ولایت منم | عالم ربانی امت منم
ایزد فرداد من در این سخن | کز علوین منم امروزه من

داعی

داعی بالله در این دین منم | صاحب میراث نبیین منم
در سر هر الف بهر امتی | تازه شود عهد الف قامتی
تازه کن عهد در این حد منم | در سر دین الف الف قد منم
مثل من از مادر گیتی نزاد | تا ز من چرخ مدار دیاد
از دری و تازی از نظم و نثر | میرسدم بر همه دعوی حصر
بلکه اگر رو بچه داپس کنم | میرسدم فخر بهر کس کنم
قصه عمیاجه کشاید دهن | کیست ز ابطال عرب غیر من
مثل ربیع ابن مکرم کجاست | قسوره و عامر و داخیم کجاست
کو پسر داره ابن طفیل | کو پسر عبد ود و زید و خیل
عامر و بسطام و سواران نر | عتبه و حارث پسر حرب و عمر
هر که کند مبارزی اسم آورد بیم | تجربه مردی و نامرد بیم
این من و شمشیر و مقام نزال | موقف ابطال و صفوف رجال

سمهری معرکه کارزار — قایم و شمشیر صف گیر و دار
نوره الله ال و سهیل جهاد — الکه و سپه اد تلال رد تا د
اسب شب رو دشت بیابان نهنگ — غیرت مردانگی و نام و ننگ
صبه و منصار و صف کر و فر — مجمع اخبار و ربیع و مضمر
ننگ بود مردن ما بر فراش — مرگ به از ننگ به ارباب جاش
موقف ما وقت نزول خسوف — طرف رماح است و ظلال سیوف
خانه خمن زریب اکناف ماست — کشته شدن فخر باسلاف ماست
خوش ز معاطات کئوس و رماح — گرم شود دور لبکران صباح
دست و دل تیغ کفنان ست — سایه شمشیر مقیل من است
وای بر آن مرده که همچون زنان — رخت فرو بنده و از این خاکدان
پرده زیا چند به پیرامنش — هر طرف او کجبه بر دامنش
نه به لقا و صباح و عنوبی — پرش هما به و آن فال زنبد
از خنک آن مرد که بر روی خاک — باشد از زخم به گل چاک چاک

سرزن

سر ز غوغیش به بالای خشت — زیر سر خویش گرفته بهشت
دیده فسونش به امید نیاز — از پی یکرخ خشم دگر نیم باز
باشد آغشته لب به خون و خال — هر دهن زخم چه گلی خنده ناک
رحمت مادر از آستین — پاک نکرده ز غبارش جبین
مویه نکرده است بر او مادری — مو نگشوده است بر او خواهری
در دل لاله لاله غبار لش نه — غیر جه امونش و یارانش نه
بار خدایا به شهیدان ناز — دیده بحسرت نگران نیاز
زخم ز شمشیر ستم خورده ها — داغ جدا از لحد برده ها
چشم و دل حرص ز جان سیرها — تشنه آب دم شمشیرها
کام شهادت زده یارب بیا — سایه شمشیر اجل خواهیا
تشنه ز امیه و دل زهیها — جان بکف استاده شهیدها
بار خدایا به شهیدان بدر — سابقه داران جهاد بن قدر
کز احدم ار تو چه فرمان رسد — دست از در به پایان رسد

ساغرم از آب شهادت بده — تشنه‌ام از تیغ بگردن بنه
طوق کن این رشته میمون گان — شسته ز من رنگ کن از خون گان
درد مرا چاره و نه مرهمیست — آه مرا آه که تاثیر نیست
چاره ندارد دل پر درد من — نیست اثر در نفس سرد من
آه که از دفتر امید سرنوشت — حرف بناکامی من سر نوشت
آه که از بخت نصیبم نیست — مردم از این درد و طبیبم نیست
نه زر و سیمی که دهم دام دل — نه پر و بالی که پرم کام دل
نه ز جهانم شرر برگ گر ز — نه بسپهرم دو دست ستیز
راتبه مور شکر میدهند — روزی من تا خون جگر میدهند
این منم اینجا که بسر میبرم — دارم از آن مور چه کمتر م
تا بکی این جغد وشم بندگی — تا بکی این غنچه سر افکندگی
زهر چه تلخم که نشاید چشید — تخم از آن که نشاید کشید
خفته کنه مهر کرا اقبال من — صعوه بیاله که پر و بال من

کردم

پیدا پان رسته تا جا بلا — مینوزم طعنه بر جا [illegible]
کرد سرافرازی رفت کند — خار بمن دعوی عشرت کند
کز شبنم پیکی انجمن — کرد فراز نشسته ز من
شمع بگریه بمن و نور من — صبح بخندد بمن و روز من
برق در آتش خرمن گردون شد — مرگ در این طالع وارون شد
یار چه با سرو برکه در نشست — یا بکی [illegible] که بر که در نشست
تا بکی از سوز سینه شب کنم — چند لب یارب یارب کنم
می شنوی ناله و آه مرا — میکنی [illegible] سیاه مرا
آخر اگر بر من اگر [illegible] — رحم بکن ار رحم کرم [illegible]
ای طلب غایت هر جستجو — ای سخنت آخر هر گفتگو
قصه چه از غصه بپایان رسید — نازکنان حرف تو دامان کشید
مطلب اول همه را روی تو — منزل آخر همه را کوی تو
عقد [illegible] سینه و سینه [illegible] — در بدر از جلوه هر جا [illegible]

بود ظهور تو زبس آشتلم / از خود بخود شده هر روزه کم
عقل ز سر آمده سودا نبود / عشق و کناری و تماشا نبود
داغ تو از آتش بازار دل / درد تو آسایش بیمار دل
بنده ام و بنده که رو سیاه / پیرم و درمانده و گم کرده راه
رحم بکن رحم و امیدم نگر / روی سیه موی سفیدم نگر
جز در تو از همه جا رانده ام / رحم بکن رحم که درمانده ام
ای ز درت چاره بیچارگی / رهبر تو رهبر آوارگی
کنف ز من دار ره آوارگی / کنف ز من بیکسی و بیچارگی
کنف باین محنت و خاری که من / کنف باین گریه زاری که من
کنف باین گریه خونین که من / کنف باین دامن رنگین که من
کنف باین درد و باین غم که من / کنف باین دیده پرنم که من
کنف باین آه فروزان که من / کنف باین سینه سوزان که من
آنچه بدل میرسد از چشم و گوش / دل بزبان گفته از روی سروش

[illegible]

هر نسخ صورت زار دل است / هر ورق آئینه آب و گل است
داور ما نسبت سر تحفه دل / وارث ما ...

تمام شد

تحریر فی شهر صفر المظفر سنة ١٣١١

حرره الخاطی محمد حسن ابن محمد رحیم الکوهی الشیرازی

١٣١١

۵۸ برگ